کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۲۲۶

ن-۶۳۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف جامی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۶۹۳۰ فهرست
شماره ثبت کتاب
۶۵۰۰۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده -
۶۹۳۹

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

۶۳۱۹-ن

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۲۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف جامی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۹۳۰ فهرست
شماره ثبت کتاب
۶۵۰۰۱

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی . فهرست شده .
۴۹۳۹

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵

۴۲۱۹

شماره ثبت

۱۰۰۱

مجلس شورای ملی

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین خلوت که آگاهی ندارند
به نعمت‌های خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان
زبانم را ستایش‌پیشه گردان
ز توفیقم چو به روزیم بخش
در اقلیم سخن فرمانیم بخش
دل آگاهی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج بی‌زوالم کن گهرسنج
گشای نافهٔ طبعم ملا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرا کاین نامزد است
از آن نه نامحلانی نامزد است
درین حجت شکسته شیرین فسانه
نمی‌آید صدایی زین ترانه

حریفان جمله خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه پیشینم به جز زین بزم جای تنگ
که باشم بر کنش زین بابه جای تنگ
بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

در تحمید و تمجید حضرت باری جل و علا

به نام آن که نامش حرز جانهاست
ستایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام و کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نصیبه دیده‌ور شد
هزار آن نکته با ریب حسن موی
پا انسر زبان را شانه کرده
ز فکرش شانه را فرزانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا
تعالی ده هر توانا
مرتب‌ساز سقف چرخ دوار
فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچهٔ گل را نافه بند
ز رنگ ریشه گلخن مه بند
قصب‌باف عروسان بهاری
قیام‌آموز سرو جویباری
فلک را لاله چون فرد انجم
زمین را زیب انجم ده به مردم
ضمیری بخش هر همت بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی
گناه‌آموز رهروان هر ... خواک
به طاعت گیر پیران ... کار

الهی خلوت شب زنده داران — رفیق روز در محنت گذاران
ز نخل لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او بار خزانه — کند فرشش چمن را زرفشانه
ز شکرش بر سر کام شکرخای — ز فکرش شمع کام شمع گویای
گر از خورشید و مه دارد نهان رو — شده در عرصه نابودشان نو
بجا زان منت هستی نه آمد — که هست و هستی ما زو ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک — گر صد پایه پایه وهم و ادراک
فرو مانیم با بالا و پستیم — ز علمش ذره‌ها پر فن تا هم
مبرا دانش از چون و چند — مبرا نه پستی و بلند
خرد در ذات او آشفته رای — طلب در راه او بی دست و پای
اگر نهند لطف جود ترش — شود زو دوری ما دیدم پیش
چه خیزد صد دست صید حلالش — بجو در بارگاه لاابالیش
فلک سرگشته از نادادن خور — ملک حیران ز سرگردان خویش
همان بهتر که ما شد همو ناک — بکیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز لب خه خه در ش گر نشینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

در نصیحت و موعظه خواجه

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو جغدان این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر زآمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور در عالم فشانان
همه دوار شبانروزی گرفته — بقصد سالک فیروزی گرفته
همه هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان اله گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه پرورد — یکی شب سالها هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سررشته دولت گسسته
چنان کاسیب در منزل بریده — ولیکن رهی خانه از آسیب آن
رخ ز راهشان الحق که نه — جهان را در دوبار الحق که نه
بود دلها که چندین درجه کار — همه تن روشنه و روده که دانند
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند — ولیکن نقش بیداری نشانند

عنان تا که بهرت سنگ بسیار | بهر یک روی بنهاد اسراری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
که بر وسم و دلت ز نیرنگ | رخ وحدت وجهی در سنگ زن
که بینی تا که دان و پیا کو | که خلوه و به خلوان دیگا چو
بنقشش هر چه هو همه نقش | که با هر نقشهای نقش بند است
چو کی گر هلالان حرف پیدا است | نیاید پی قمرن حب الف راست
ز هر ذره به و روی دلا است | با شبات وجه او گواهی است
هدایتی دل آینه تو آن تا خیر ختی | بخز از قالب نکو سرشتی
نخل الله کلک آشنا کو شته | که از الست و لای سرشته
ز حکم خوشنشی عاجز مانه | ز لوح خویشتن این حرف خوانه
بجام آینه مصنوع قانسه | الصانع چنین نه مشغول حاشسه
چو در بی کار رو در کار کردار | فتیس کار کر او کار بردار
دم خر چه کس سالان اندر گشت | سر کار تو جز با کار گر نیست
بدو لطف از همه روی ار آگشت | ورو چون ختم کارت بر ابات

دست برافشانی مناجات به دستیاری ارباب حاجات نبوی قاضی الحاجات

خداوندا از سر [illegible] بجا هم | ز قید هستی آزاده بحکم
نحف [illegible] سرای [illegible] | بقیدات و کلی [illegible]
ز قید تا [illegible] ره بادی | ز نادانی به دانائی رساندی
فرستادی [illegible] گناهی | با مردنهی فریبی خط پای
میان نیک و بد تخطیط قدم | هم فراطه که شرط قدم
تا فریب [illegible] که سپر دم | تا فریب [illegible] پا فشردم
تو گوئی [illegible] غایت | چو نوشیدی [illegible] است
بران [illegible] | چو حاصل [illegible]
نگار [illegible] در خرد [illegible] | بدو [illegible]
چو ولایش [illegible] | روانش [illegible]
ز دستان [illegible] | [illegible]
در [illegible] که با [illegible] | ز رحمت [illegible]
از [illegible] درگاه پسلا | با تان [illegible]

تخصیص مناجات بنام پادشاه [illegible]

مرا هر غم که دادم داد [illegible] | فنخ [illegible]

توطئهٔ کاسب که آرم برگ و ساز ‖ در نعت بروم باز درنگ
کلک تو خالی که از او در پس راز ‖ پر ز قفس و چه هم سر به در
بر رخ سرمه سا که چو چشم ‖ که کشی سرمهٔ چشم سیاه بینم
پایم سوی آن که خدنگ [illegible] ‖ دلم سازد خوش تا دو خوش [illegible]
بشنو [illegible] از دو آید تو ‖ نهانی لقمهٔ خوش در دهانم
خورده ازان بابل که با پرسیده ‖ نه از جمله دوان [illegible] رسیده
بنگر انشا که کند ره بخشش ‖ زغمی رسته شیرین کارم بخشش
جهد همی زبان من گردان ‖ زبان من زبان من گردان
زنگم گر چه [illegible] خط ‖ گرانش لب [illegible] چمن دو چکان
خط عنبر بریزم حرف خطاکش ‖ چه قلم سالی سخن دانش کش
آنک بسم دو دو پرورده تو ‖ راتب کل برین آورده تو
سرم هست از وفا هر سوی [illegible] ‖ ولیا با هم جوی هست در [illegible]
کاکان پای من لجه جوی [illegible] ‖ ازان که [illegible] که نه چه [illegible]
چو غنچه بکرم کمان در باغ ‖ چه لاله کز زبان خندم بر داغ
در این [illegible] خون که [illegible] ‖ هر دل لعل بگیر [illegible]

نه چنین پسته که [illegible] خندان ‖ چه بادام [illegible] از پسته [illegible]
چو خوشه پرورده صد دانه در ‖ بهره دانه [illegible] بخشش برسر
چو غنچه بکرل آمد بروی از خار ‖ تا به بهره آن خنجر [illegible]
کی [illegible] اگر از [illegible] ‖ هراسان [illegible] لطف [illegible]
اگر باشد هر صد خرمن [illegible] ‖ تو آن [illegible] از برق [illegible]
بر [illegible] هر کدام [illegible] ‖ کمان [illegible] خونم [illegible]
خیال [illegible] ‖ و زان [illegible] سرخ [illegible]
نظر [illegible] ‖ مرا [illegible] کاریم [illegible]
چشم من [illegible] ‖ همی [illegible] آب رویم تا قیامت
از این [illegible] ‖ رسان [illegible] پیغمبر [illegible]

در نعت خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

محمد کش قلم [illegible] ‖ ز بیمش حلقه [illegible] ساخت
خط لوح عدم [illegible] شد ‖ ازان بر حلقه [illegible] شد
تو [illegible] اگه ‖ [illegible] دانش [illegible]
در این [illegible] ‖ [illegible] کشش

چه باشد آنکه در دیوان هستی
بود گر خامهٔ هستی پرست

ز نامش چون زدی حرف درست آید
همی وجهانم ز لذت بر آید

چه نام است این که نام او چه باشد
کرم زو بود از هستی چه باشد

کرم شد زو عالم انس اعظم
کرم زو بود از هستی کرم

خدا بر سروران سردار سرور
ز خیل انبیا سالار سردار

چه گویم در ره شرع قدم نه
ز مهر روی مسیح از آسمان در خم

ز جوش گردش ساله مفتوح
بر جودی بجودی گشته نوح

خلیل الله ز دنش با فکر کشش
بر و شد همچو خرم بوستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی
کلیم از شعلهٔ او مشعله جو

بمصر حسن از کنعان رسیده
غلامی بهر یوسف زر خریده

درین وادی که صبح نافه گشاید
بیاد مجلس با نافه خوش بو

ز بستان وفا از لطف سروی
ز باغ مصطفی رعنا تذروی

فرش را پایه کرده خرامی
لبش را مایهٔ حکمت الفاظ

بالاست پایان چتر سحابش
چه رازی نهفته چتر آن لشکر

چه مه سالار منبر اشارت
زد از سبابه معجز شق بر ست

درفش شد نبی هر حلقه ماه
چهل سال گشت او چو پنجاه

ته چون داشت دشمن زخم پیش
رقم زد خط بر رسالت نیک

الف شد خط ولا زد خط گشت
بجنگ نسخ بر تورات و انجیل

ملال آن سروری از سایه زانکه
جهان از سایه سرو در آنکه

نشد را بهر جان پاک سایه
ندید از جان کس رعنای سایه

جهان همچون زمین سایه دارد
نبد افتاده پای سایه دارش

سنگ از دین دشمن لعل او خست
بهش زر یک رشت جمله بشکست

اگر چه گوهر شد ز چشم هر خام
چه سرمه ساخت از کش خشم آن

دهانش بهر از در جستجو
شد از خون درج مرجان حقه در

بیاد دنیا ز بهر از علم و فرهنگ
مکی امه به دنبال شکسته سنگ

چه زش معبر راه سنگ کاری
نشد خالی ز هر کار کاری

بدیوار ایوان بهر کارش
ز بهر دنبال را جان و مدارش

که در سلسله دین درد از آه
که تا یابد بهره دلها بر آن

در آن دل صحابی درد او باک
دلش همسر نا غم پر درد او باد

در معراج رفتن جناب خواجهٔ رسالت و شفیع روز جزا صلی الله علیه و آله

شبی دیباچه صبح سعادت … ز نور لمعاتش روز فرخ ولادت

ز قدر او شب البته القدر … ز نور او برات لیلة القدر

برافکنده اش انجم ده حور … بیاض غرة اش نور علی نور

نسیمش عنبرین بسنبل شانه کرده … هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت چرخ سیار … ببسته در جهان درهای ادبار

گرفته آرام گل و سنبل در دشت … گوزن و شیر با هم رام در دشت

طرب سازی سحر خنده لبی کرده … گذر کرده روز گشته روشن شب

در آن شب انجم ... چنینش … سرای فرخی از فرخیش

چه دولت شب زهی خوابان نهانی … سری دولت سرای ام هانی

به پیش که بر مهر زمین کاه … زمین سایه جان بار زمین کاه

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب … نه به چشم بخت ... خواب

در آمد ناگهان ... اکبر … شکر ... طاوس خضر

برو بنهد پر که خواجه بر خیز … در ... خواب آمد ... گر

رفیق برگزیدن ... … وبخت ... جواب به تخت

بسیج ... کردم آهنگ … براق برق سیر ... آهنگ

جهنده بر زمین چون رخش باد پای … پرنده بر هوا چون فرخ همای

چو عقل عیسوی افلاک گردی … چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه در گردش عنان او کشوده … نه از پا بر رکابش گشته تنها

چه از دل گریبان داده فراغ … ندیده سایش او بر دامن

گرفتش پای احمد بهر جولان … گرفتی خنگ گردون گوی چوگان

زمین بارش پشت مار پنیش … ندیده برخ از گرش پیش

از آن دولت سراچه خواجه دین … خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سبحان کرده صدا داده … در سبحان الذی اسری بعبده

نه از سم براق برق رفتار … ز گوهر سکه بر قرصی درم دار

نقوشی در همه لحظه ... … ز دور ... سم حلقه بر در

در این مسجد امام انبیا شد … صف پیشینیان را پیشوا شد

در آنجا شد برای فرودگاه … چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی … بر آمد انجمش نام گرامی

و زانجا شد بیالاتر سبک خیز … عطارد را به نیرنگ ...

و زانجا کرد سوی زهره آهنگ … بدان دف ساز زهره ...

بقصد تشتی بازین کلاه — چهارم چرخ خورشید او زده قبه
چه زد بر کاخ چارم تیشه کام — گرفت از نقد رویش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در — شد از گوهر نقط حوصلت او پر
بهفتم چرخ چون نعلش زدی شور — زحل حلقه ز نعلش کرد در گوش
وزان پس چرخ هشتم شد نشیمن — ثوابت ساخت از رخ چشم روشن
بنات النعش در رویش گشوده در — بنظم نثر خود او بسته در
زمهر شمع رویش نسر طایر — چه پروانه گرد او گشته دایر
فتاده از شوق سرو دلربایش — چه سایه نسر واقع زیر پایش
چو زد بر چرخ اطلس عشوه از پیش — بپا اندازش افگنده اطلس خویش
ازانجا چون شه شاه سواران جست — ز پروین پرچم بهر شد دست
بتند بر عرش سر زد از کی جست — نه رو فرق چو چرخ جست
چو زان فرق شد فرو انداز دوشش — گرفت انفوق زو فوق عرش اندر آغوش
بکلی رفت ازین دهلیز پست — ز لازد درگه الا دست بردست
جهت را جهه ارشد رهانید — مکان را مرکب از بیجا جهانید
نکاد لا جهت از مکان نیز — که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم از رنگ حدوث خالی او دست — وجوب الابش امکان او دست
یکی با مه انجم از نعت بیاپاک — ز بسیاری برفع رازها ندانها
بمیدان کرد دیدن برون بیج — پی بساز ماکه لیعت چون بیچ
نه چندی گنجد انجا و نه چون — فرو بند از کمی لب واز فزون
شنید آنگه کلامی نه با آواز — مقامی در معانی راز در راز
نه آگاهی از او کام و زبان را — نه همراهی با نطق و بیان را
ز درکش شکر جان را باد در مشت — ز حرف شرحت جان گره انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ — سمند عقل در صحرای او لنگ
زکشی بهره است و از شنیدن — زبان از گفتگو پا بر کشیدن
سه جای بردن از حد خود بیت — درین دریای جان فرسا چو من بر
درین شیوه زگویایی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در احیای شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برخی از دور سر از پی پایان / گه رخی بست صبح زنگ کالان
شد انجا ما سالار و سرگردان / ز روی روز ما نبود برگردان
پی بر دوش عنبر بوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه
فرو اویز از سر گیسوان تا / مکن سایه چو سرو روان تا
ادیم ... نعلین پا کن / شراک از رشته جان ... کن
جهانی دیده گو فرش رهت هم / چه فرش آفتاب پای بوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دست ز پا افتاده کالا / بگیر دلدار آن دل داده کالا
اگر چه غرق دریای گناهیم / ولله خشک لب زین کالاهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد راه کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه گشتیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دل اندر حجره بوسه بر دراغ
زدیم از ابر اشک چشم خونبار / حریم آستان روضه ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غبار / گهی چیدیم از آن خاشاک خار

ز قندیل نور ساکن دیده دادیم / درون رزیش در پرتو نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
ز محراب سجده گاه جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قدرت فتادیم / مقام هر ستانی در خواستیم
ز داغ دوریت با دل خوش / زدیم از بهر قندیل آتش
لیکن گر ز خاک آن حریمت / بجز لب که جان انجا مقیمت
بتن در مانده ایم از نفس خود را / ببین در مانده چند دیده بخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری / ز دولت ما نیاید هیچ کاری
قضا انگه از سر ماه [illegible] / خدا را از خدا درخواه تا [illegible]
چو هول روز رستخیز خیزد / با تشش آبروی ما بریزد
که بخشد ار عیب جنایت / دهد آنکه [illegible] شاید
کنه با این همه گم ساری ما / ترا [illegible] شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر افکنده / بسیلی [illegible] کوی
بخشش [illegible] کار جامی / طفیلی دیگران باید جامی

در لعب حسنی بزرگ خواجه که معرفت ساعت ذکر الصالحین ذکر او سرمایه نزول رحمت توانند داشت

کتاب فقر را دیباچه او است / سواد کلک نوک خواجه است
که چون او جوح ارجمند آن / ز نوشی بر بع نقش جدا است
چه هر اندر قبای شاهی آمد / نه بر جبه اللهی آمد
بفقر از لاکه لطفش آشنا که / ببر کر خرقه بخشش قبا که
ز درویشی هر یک را سلاسل است / روان خواجگی در بر کشت
جهان یا بنده چشمش گرد زار است / نیخوانده در آن خرگشت کار است
از آن دانه کز او آدم بکام / ز بستان بهشت آمد در آن دام
هزاران مزرعه در زیر کشت است / در آن دانه فرقی با بهشت است
درین مزرع فشاند تخم دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش کم گشت خاک است / ز نشو خاک اندر ساحه پاک است
ز نشو خاک اندر ساحت بینه / به دامانش که گاهی نشینه
اگر قیصر اگر فغفور چینیست / بجز خرمن او خوشه چینی است
بهر جا افکند طرح زراعت / برسم کاو ما و آنکه قناعت
دگر شد قبلهٔ همتش هفت / شد کاو زمین و آسمان جفت
بجز من کو او فضل حقانی / ز ثور اوله کاو از چرخ پروانی

فلک را از کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
به مهتابش چنین دادی مسلم / بدان ماند که گوی روح اعظم
اگر خاک حک با بسیط است / بجمله فرض جانش محیط است
کتابی همه ورق از نوا نشر / ز قوه سوی فعل آمد حکم نشر
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز دم دمی این بخشیده باشد
مقام خواجه برتر از کمال است / رقم از چه تقریر زبان است
دلش بحریست ز اسرار الهی / از او یک قطره از مه تا بماهی
بخشش چون در این بحر ذخار / بخشش قطره چون آید پدیدار
یکی جبه که در قید بیان است / فزود در حکمتی انداز است
تحیر ادی در بالا و پست اوست / اگر بسیار اگر کم هرچه هست اوست
کند درست او خویشتن را کم / به بند از دو دیدهٔ چشم در هم
چه که قطره اندر بحر ما چیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنان که سر در خاک او شد / دل و جان بسته فتراک او شد
همه پرمایه از سرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او
سلاسل به او از جهان زر / ز خدمتش دیدهٔ ایام پر نور

سنینی عمر احرار فلک سیر / به پیشش باد در دولت فلک پیر
خصوصا عمر فرزندان ماشیر / مفضل دار اخلاق کرامیشیر
ازین رنگارگی چرخ زر اندود / بهم بگرفته رسوم الفضل والجود
جهان آینه مقصودشان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطان زمان سلطان حسین فرماید

جهان کبری چه ارواح و چه آدم / بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چه عین باصره در چشم روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهانگیر سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / در آن چشم لطیفت زود بینا
خوشا چشمی که بیننده از او یافت / نه بینی لیک تو لالا از او یافت
فلک صد چشم و آنجا در وی او / که چشم خود کند منزلگه او
زروی است روشن چشم عالم / بروی است گشش چشم آدم
بحسن خلق و لطف خلق یافت / بود بر سخت در این بر سر فلک بخت
در اصلاحش کریم رسم قد پیست / کریم ابن کریم ابن کریم است
سخا کز از کمال خیر او / کند پیر فلک یعقوب وار او

دو

رکاب بحر نوال او لعه در شست / کشیده چو چنار از چرخ انگشت
بر صد گشت بلی در دهر دایم / شده سرسبز از بهر جویباری
روندش کاب روی است از او کم / خروشان باشد ابر و کف دایم
نهد لمعه الله زرفشانی شمع / نهفته شمع خود خورشید در میغ
چه کشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را که چون خورشید روشن
در دم حرف را گر چه ثبات است / بقا از تیغ او عدوم جدا است
بقای او فنای تیره کیهان است / بنا بر روشنی با تیرگی راست
بدل او بوقت جواب شبگیر / کند قطع از مه گنجشک نخجیر
زشب چون چه باید کرد کاش / نهد از دو دیده فرش کرد ماشی
با جذب محبت چنگال باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پر شو / اگر شاخ گوزن را کند مر
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از سر شیر ربایی
کمی کاه به از شیر ان پا بر / بجوید از آن به بیشه تا بباری
اگر بیند بر بر چرخ مهر انور / ز مشرق تا بمغرب خشته اندر
بیفکن عورا از درع پرتیز / که در دشت زر او بگرد تیز

چه صبح آنجا که لطف او بخندد / چه شب ظلمت آنجا رخت بندد
چه برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیکان جوان بخت / که تا هست آن چتر و دیهیم و تخت
برو بادی بتخت شاهیش بار / نثار کی چتر ظل اللهیش بار
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
گلاب آلای عالم باد معمور / باو الله کلامش تا دم صور
تخصص آنکه چرخ آمد بعیش / زبان کلک تاج سر نام بعیش
ناهش لیز عجم از دی شرف / بنز نقش عرب بالا معرف
جهان را تا بقا جنت دیه / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شه زاده گر بخت مظفر / بلطف شه لطفیش تاج داور
فلک تا جاه و احتشامش / همی کرد از دو نقش زمانش
درین میدان که خامه بال از درد / فلک ماس سپهر رو فرح کرد
ز ریشش خود بکار زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

درآمد کوت گه هست پادشاه / بنام نیک عالم نهان بخوان

بجوا

دو جادوی بخواب از نشه ناز / ز گیسو دو کمانی دوتو باز
جهان مطلق از قید سخن باز / بنور حسن هم ز حسنش طناز
دلارامش بدی در جمله عیب / ز هر ادوات او از حفت و جیب
نه با آیینه رو بینش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
مهی با ز طره اش مشکین ز رنگ / نه دیده چشمش از سرمه غبار رنگ
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه اش پیرایه گل
رخش بی آنکه زیور خط و خالی / ندیده باغ حسنش زود غباری
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
دلم دانی که حسنم خوبروییست / ز پیچه خوب راو درخف خوبیست
مگو رویت بستوری برآمد / به نیکوی در زرنوش سر آمد
نظر کن لاله سان در کوهساران / که چون چهره شود خندان بهاران
گلدسته شکفته گل ریز خار آلا / جهان خوش کند زان لاله ها
نگاهی بحر در خاطر افتد / که در سنگ مکان ناز افتد
نیارد از خیال کس کشیش / دهی بر قلب هر کی یا لوشش
چه بر جان جنس آتش افشانت / نخست این جنس از خیال احبابت

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفتگویی
از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست جان را زندگانی / ز شوق اوست دل را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگر نه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ست محضه / از او سر بر زند در تو مظهر
تویی آیینه او آیینه آرا / تو خود پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبان و ترجمانی برندارد
همان بهتر که در عشقش بپیچیم / در این گفتگو هیچیم هیچیم *

[illegible]

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کآزاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تا نیابد / ز ذکر او چنین لذت نیابد

اگر مجنون نمی زین جام خوردی … که او را در همه عالم نام بردی

هزاران عاشق دیوانه رفتند … تهی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی … نه از دوران زمانه داستانی

ببین مرغان خوش بنگر که مستند … که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چه هر حرفی ز عشق افسانه گویند … حدیث شمع با پروانه گویند

ببین کز چه صد کار آز ماند … همی عشقت دهر از خود رهاند

حجاب از عشق رو گر خود نگار است … که این بهر حقیقت کارساز است

ز لوح دل الف پا تا نخوانی … نه آن از درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری … که باشد در سلوکش دستگیری

بگفتا پا نشد در عشق از آن تو … برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که پیمانه صورت کشیدن … نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی با او که در صورت نمانی … درین ره زود خود را گم نمانی

چه خواهی رخت در منزل نهادن … نباید بر سر پلی ایستادن

بحمدالله که با هم در این دیر … بلا عاشق بهم مسلک بسر

چه دایه شکر ناز با نافه پرورد … به تیغ عاشقی نافم بریده

چه مادر بر لبم پستان نهاده … ز خون خواری عشقم شیر داده

اگر چه موی من اکنون چه شیر است … هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی هست چون عشق … دمی دور از دمی با من خوش عشق

که جای خود نشستی در عاشقی چون … بسکرد … کن دور در عاشقی پیر

بنه در عشق با ری داستانی … که ماند از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک خامه رادت … و ز چمن از جا رو ماند بجایت

چه از عشق این صدا آمد بگوشم … باستقبال چمن رفت هوشم

بجان گشتم دگر فرمان بری را … نظام رسم نو بکر آوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد … که تخم میوه تحقیق بخشد

کنم از نور عشق آن نکته دلکش … که شور و عشقی زخت ره کاند

درین فیروزه گنبد اگر هست … اگر چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جای رسانم … که خواند به جنت هست … نم

سخن نو باده بستان عشق است … سخن … چه دیوان عشق است

چو سالک را دو یاری سخن نیست … جهان را الا کاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نو وز کهن زاد   چنین گوید سخن دان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد   قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قابل قلم زان کاف نقطه   کشاد از چشمهٔ آتش فواره جو

جهان نامها که در بالا و پستند   ز جنبشهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب تشنه را تر   کلاهش ز گل از شعف تر

نهد بالا که نفس و دانش پر آن   برون آید ز گلزارش خرامان

کند راه برو در دلان گوش   شد از نغمهٔ او بوسه بر هوش

کند خاطر بعشقش آهنگ   در آید بر چمن چون غنچه اش رنگ

گهر از لعل اش آموخته داده   کر از دیده هم ابر کا باید

از او خنده و لب ابر کامه دادن   از او کرمان شو لبهای خندان

چه این شان الهی هم از وی   معاذ الله که دم خسیم از وی

بدین شغف کری رحمتیم   به پیرانه از این شغف کرم

دهم از دست بر هم زد رازها شان   بجایم بر پایم حجتانه

لب شیرین شد و هم تلخ خسرو   لب شیرین نشد هم خسرو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون   که دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی جلوه پیر سامانم شکر خا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا

شد از دقتی چنین آتش خوانم   با حسن دو جهان من خواهم سخن راند

چو باشد شاه پر شوی منزل   خانه کرده ببالا کاه خجل

که خود خرابازار آن چون شنید   دگر خود کوه از آزار آن ننید

سخن را بسیج بر آرزو زینت   جمال حسن سخن تا کار زینت

از آن هم سخن تحسین هجر و غربت   که لاف روشنی از وی درد غربت

چه بس راست از صدق علم زد   ز خود بر آسمان آرزمن علم زد

به بستر کم آیا راه دروغی   چه زان چراغ تو فروغی

چه گاه و زرین نعمت زشت دیبا   چه از دیبا طمع زشت زیبا

رخ گلرنگ را گلگونه باید   کش از گلگونه گلزار یا فیه آید

ز دیبا زشت زیبائی نیاید   دلاوی دیباپوش زشتی مشتابد

ز معشوقان چو یوسف کس نخجسته   جمالش از همه خوبان فرخجسته

ز خوبان هر که را مانند باشد   ز احسن یوسف ما بیش خواهد

نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید   بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی — چه بازش تازه شد عهد جوانی
بجز آلاء و نعمای عشق نسپرد — از آن پیوند در آن سلسله آورد
درین نامه سخن رانم نه هر یک — بنامه گوهر افشانم نه هر یک
بهر فن کز ایشان خرج سازم — ز حمل نامه گنجی درج سازم
طمع دارم که از ما که شگرفی — بخوانند زین سخن در نامه حرفی
نیابند نامه تا سال هزاری پشت — نساید خامه دشمن رقم انگشت
به الله در اگر یابد خطائی — نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد — دگر اصلاح نتواند بپوشد

که سخنان درتای معتنی — ورق خوانان وحی آسمانی
چه تاریخ جهان گرد دبستان — چنین داده از الهام خبر یاد
که چون چشم جهان بینش گشادند — برای او الله او را جلوه دادند
صفوف انبیا یک پس دیگر — نشاند هر صفی در پایه خود بر
صفوف اولیا دیگر جای — نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی

چه الهام سوی آن مجمع گذر کرد — ز هر جمعی تماشایی دگر کرد
بچشمش زیب آمد انجمن ماه — نه همه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع است سرفراز
جمال سروران در پیش او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری آئینه رویش — قبای خاک از جیشش صد رداش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل فکرت بیشه بیرون
سرشتش خلعت لطف الهی — بعرش فرش زح فرمانش پناهی
جبینش مطلع صبح کمالات — شب خیزاز ز خشم رده هالات
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای حبها منقطع بس
بهار دو آخر قرب از کم و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید صفت هست — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند — بغفران تعجب زیر لب گفت
که یارب این درخت از کی گشت — تماشاگاه چشم روشنش کیست
بدو این پرتو دولت چرا رفت — جمال چند چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست — فرح بخش دل غمدیده تست

تا بغرستان یعقوب نهایت   ز صحرای خلیل الله علامت
ز کیوان کبر نبد آوازه اش عام   ز بس مصر شاهی تخت گاهش
ز بس خوبا که در رویش عجب نیست   حسد بر دل زنخدانی جهانست
کند روی تو ساغر آینه دار است   به بخشش آنچه تو گنجینه دار است
جهانت بنیک در دانی السلام   ز بخشش دامن جهانش جاودام
اذانی خوش که باشد وکیل را   ز بخشش او را ای مرکدان را
بدانش تمام در حلق او که باید   خطا حسن همه نقشش نشاید
پس او دست گوشش بسوی سینه خوش   صفا بخشش جمال آینه جوش
ز مهر خویشتن کاهش خبر دار   به چشم یاد او دست چه در دار
چو گل از ذوق فرزندش شکفته   چو بلبل بر کنار او دعا گفته

درین نقشه صورت پرست   نه هر کس ... کس هست
حقیقت را به هر روی نمودار است   ز عکس هر جهانی جلوه نور است
اگر عالم بیک دستور ماندی   ب انوار کانی دستور ماندی
گر از گردون کشکول خورد کم   بیک روی نقش بازار انجم

ازو

زمستان در چمن بار ار نهد رو   ز تاثیر بهاران گل بخندد
چه آدم رخت محرابش به نیست   کمال شیث در محراب نشست
چه ادریس رفت که اعتبار ادریس   در تدریس خانه درس تدریس
چه شد از اوج ادریس آشیانه   به نوح افتاد زین پس آشیانه
به طوفان فنا چون غرقه شد نوح   شد ابواب در خلیل الله مفتوح
چه خوان دعوتش چند اند آفاق   موافق شد براد انفاق اسحق
ازین عالم شد او در راه عدم کو   ز دولت کوه هدی گل نیک یعقوب
اقامت را بگفتش محمل افگند   ملاش در فراش مال و فرزند
شمار گوسفندان از بر و بیش   در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بر فرزند یوسف نازده داشت   ولی یوسف در ... داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر   برخ شد ماه گردون را برابر
و ... ز بوستان دل نهال   ... جان ...
ز گلزار خلیل الله گل رست   قبای نازک اندام بر چست
بر آمد چهری از برج اسحق   ز روی او ... چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب   از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

غلاماشد شمیم افزای کنعان | دُر دُر سنگ خیز صحرای کنعان
ز جان بابش بجسته مادرش را | ز غیر خویش شستی سرنوشتش را
چو دیدش در کنار عمه دو ساله | دمیده لاله ز مهرش در نو الله
کلاهی دوری از انجم برانگیخت | ز لاله زار با مشک جبینی
پدر چون دید حال گوهر خویش | طلب کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش بود در پیش | نکرد از خویشتن بابش دور پس را
فرستش بهر خویش از زر آورده | بپیش رسم کز عطاری آورده
همی عمه به مهرش شد چنان بند | نکشتی از او یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون در برش بود | بهر روز آن نشستن منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت | ز مهرش بیش خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت | که که دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گوهر فروزی | بغیر از من چنین درخت بیه اری
مرا زار فراق دارد یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بگو تا که سازی رستش | بجانب باز من فرستش

ابو از

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز | که تا یعقوب نستاندش باز
کمر ز اسحق نبیش بر کمربند | بحکمت بعد در نسله خداوند
کمربندی که هر دستش که بست | ز دست انداز اطلاق رسته
چو یوسف زار عمه رو در برد که | میان بندش نهانه در کمرگه
چنان بست او کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه داد
که گشته آن کمربند از میان گم | کرفتن هرکسی را زان تو هم
برد جامه جستجوی کردند | پس آنگه در دگر کس روی کردند
چو در جسم یوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست و بگشاد
در آن ایام هر کس هر دزدی بود | به او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی آشکارش | کرفتی صاحب کالا بر پیش
دگر بارش به بند سرو بهانه | چو کاله الله روشش سوی خانه
بروش چشم روشن بالا بشد | پس از یک چند چشمش فرو بست
به درگشت خاطر یعقوب خورسند | ز دیدارش نبست دیده تا چند

بپیشش رو چو یوسف جسته بشتافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
چو یوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روشن راحت اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
بهر جا کز انسان سر بتابد | اگر خورشید باشد ذره تابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | ازو تا گاو زمین پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی | سه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمهٔ آتش نگارست
معدن حسنی بود از قید چه و چون | سر از جیب پیمبر او همه بیرون
چو آن چون در نیز چنین گهر آرام | پدر روی خوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر گردش کی آن جای کجا داشت
زلیخا در رنگ حور عزیزی بود | بمغرب پیچه عصمت نشین بود
زخورشید رخش تا دیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو چندی سال غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشق دور

چنین گفت آن سخندان گهر سنج | که در گنجینه بخشش از گهر گنج
که مغرب را یکی شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نقاره از زر و نُه در سرای او
ز فرقش تاج را اقبال مند | ز پایش تخت را پایه بلند
فلک در جنبش از جوزا کمربند | ظفر با تیغ تیزش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که بالا از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طرحی از آن با خیالش
ز سر تا پا فرو خوانم چه مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز لوحش نقش استمداد جویم | رموز غنچش آنچه در لحظه بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری تاب برده
ز فرقش موی دام هوشمندان | ازو تا هست فرق اما چه اینسان
فراوان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه

بفرق او دو نیمه نافه سا دل
دران دو نافه کار مشک مشکل

فرو هشته زلف مشکین سایه گستر
گرفته شاخ گل را سایه در بر

دو گیسویش دو هندو در کمین ساز
ز شست دلبری ارکش رسن باز

[illegible]
نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون بر کشیده از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد بینی او تا حلقه میم
الف واری نشسته بین از نیم

فزوده بر الف صفر دهانرا
یکی ده گشته آشوب جهانرا

شده بینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه
در او کهف شکفته گونه گونه

براو هر جانب از خال انشانی
چو زنگی بچه کان در بوستانی

زنخدانش که سیمی پرکنست
در او چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب از دلها بسی آه
براو کرده گه زنجی ازان چاه

ذقن چون سیب از غبغب مطوق
زنیب او بخته آب معشق

قرار دل جو بنهفته آب آنگاه
که هم چاهست و هم گرداب آنگاه

بیاض

بیاض گردنش صد ناز از عاج
ستد از مینش ایوان باج

برو دوشش زده طعنه بسیم سلا
همی کرد ازو چپ کرده پر سلا

دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امید شان نسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در نهفته
عیار سیم پیش او دو نیمه

پی تعویذ آن پاکیزه گوهر
همه پاکان عالم از دعا پر

پریزادان ز جان کرده سپندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج شهان و تاج و دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر مجروح از نیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

چو بر کعبه سر انگشتان فقهها
نفر از مهر بر رخسار فقیها

هر انگشتش خضابش بسته حیلا
فزوده بر سر هر یک هلالا

برنج انگشت مه رابسته پنجه
ز زور پنجه مه سالکه رنجه

بریشم موی هم کز موی نیمی
ندارد یا براو از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن
کز آن مو بودش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده
بزیر دایه ناف او بریده

به آن زیبی که از فتح و شکستش
برفرقی خمیر سر تاز انگشت

ز دوش افشان ز زلف عنبرین خوش
بیادی سیم دست نقش از نور

ز زیر ناف تا بالای زانو
مگوییم سیم کز کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرم گاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن پیمان ز رنگ او که چون گشت
بنای حسن را سنگین سرشت

بیا مینوزی گلدسته نوز
ولی از چشم هر بد دور مستور

صفای او مجمع آیینه دارد
در آمد از ادب پیشش به زانو

از آن هم نیم نیازی او شد
که فیض نور یابد از رخ او

بسی هر کس که هم ناز او شنید
رخ و زلف دراز آینه بیند

قدم در لطف تر از ساق سوسن
چو آن در لطف رکسی تابد از برت

چنان نحوی که رخش چپ و چاه
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کوبش جا
شدی بر آن مه از آتش نف پا

ندانم از ز روزی چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور نیک که وصف آن بری گوی
که زیور را جمالش زیوری کو

بر از او هر جانب زرک فخری داشت
که در هر جانب خلاع کشوری داشت

ز دو لعلش که بود از ویژه گوهر
همی بود از جهان و جان لطف او بر

اگر هستش ادا کو هزار اوک
شدی ز او هر که جواهر چو چمن

مرصع نیز بیش گرفته بود
هزاران عقد و گوهر در آن بود

یکی لطفش گر قی با یار اوست
که یار است به تن سانش بر روی دست

نیاورم هیش از بی لذت خبر داد
که ش خلقان ولید به پاش افتاد

همی در عشوه مسند نشینی
زدی پا حلقه رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی
زدی کش حله رومی و شامی

به هر روزی که نو افکنده پرتو
بخشیدش جز خلعتی نو

بیک جنبش دو پا با سر نسوده
چو مه هر روز از برجی نموده

پای بمجلس سران دامن کشیده
بر این حالت کرد امن رسیده

نداری دست جز پیرامنش را
که دادی بخت هر نیک اش بسا

سهی سروان هوادارش کوک
پری رویان پرستارش کوک

ز سیمزادان خلایان حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یک بارش با خواری شکسته

نه عشق و معشوق کس را
نداده راه بخاطر آن هوس را

شبی چون نرگس سیراب خفته ... سحر چون غنچه خندان شکفته
نسیمی لعبتان خرد سالان ... بصحن خانه چون رقص غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار ... تهی غم ز لعبت بازیش کار
پریشانی خرم و دلشاد بودی ... ز لطف غم خواهش آزاد بودی
کسی از ایام برگردون چه آید ... ندانی شبهای آبستن چه زاید

شبی خوش همچو صبح زندگانی ... نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده ... حوادث پای در دامن کشیده
در این بستانسرای پر نگارا ... نخفته باز جز چشم ستارا
ربوده رود دشت از هوش عکس سیلا ... زبان بسته جرس خلخال جز سیرا
سگان را طوق گشته حلقه دم ... در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ... زبان بانگ صبح از بیم بریده
ز گنگر دار کاخ شهریاری ... چو خارش دیده یکسر کوکناری
به بیداری نگاهبان دیگرش تاب ... خواص کوکنارش کرده در خواب
نشاده از دمی کو بد دمش زلب ... هجوم خواب دستش بسته بر تب

تا

گهی که بیرون از گلبن گشت راهی ... فرابش غلغل شب مردگان حی
زلیخا آن لبهای شکر تاب ... شده بر نرگس شیرین شکر خواب
برش بهر بهانی چه سنبل ... شکر داده به بستر جوی گل
زبانی سنبلش در هم شکسته ... لبک ناری حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده ... دل چشم دگر از هم گشوده
در آنه تا کهان از در جو لغ ... چه میگویم جوانی زیرکی جانی
همانجین پیکری از عالم نور ... بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن جمالش ... گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون نازک شمشاد ... بآزادی غلامش سرو آزاد
نژاده بچه زلفی چو زنجیر ... خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش ... سر و خورشید سازد بر زمینش
نکوتر ابرویش محراب کامل ... معنبر بابانی بر جوانا کامل
رخش ماهی ز اوج برج فرخش ... ز ابرو لکه انمه خانه در فوش
مکحل نرگسش از سرمه ناز ... ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
ز لعلش از تبسم در شکر ریز ... دهانش در تکلم شکر آمیز

براق روشنش از مهد درفشان | چه از گلگون صبح برق درخشان
نجیده از ثریا نور بر تخت | نمک از پسته پرشور بر بخت
دهن چون پسته از غنچه عطوق | ز لب آبی بجیده آب معشوق
بکه خالی رخش از مشک غالی | گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر | ز پا سیمین میان چون موی لاغر
زلیخا چون بروش دیده بگشاد | بیک دیدار ازوش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل | اسیرش شد بیک نی بل بصد دل
گرفت از مهرش اندر دل خیالی | نشاند از قد سروش در دل نهالی
ز روی او آتشی در سینه افروخت | وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند | بهر مو رشته جانی کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت | ز خواب چشمش چشم غرق خون خفت
ز تنگ از لبش تنگ شکرانش گشت | ز دندانش مژه عقد گهر سفت
ز سیمین ساعدش شست از خود دست | میانش را کمر در بندگی بست
بروی سینه‌اش زان خال دلکش | نشست از وی بسینه بار آتش

ابر

ز لب بخشش آب حیوان دید | بدان سان تشنه کان کو توان دید
نه تنها دید چون زیبا صورتی دید | نه صورت کان از آن معنی فرو دید
زلیخا از زلیخایی رمیده | از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در راه از معنی خبردار
همه در بند پنداریم تا زه | بصورتها گرفتاریم تا زه
بصورت گر نه معنی رو نماید | کجا کی دل بسوی صورت گراید
بعشقی دل که در کونینی هست | از آن در گردن از رشته‌اش هست
چه سازد غرقه دریای لاشی | نیاید یادش از دیده نقاشش

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنان صبح دلکش برکشیدند | لحاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب شیرین | دلش را روی در محراب پیشین

نبود از خواب خوشش هوش بر جا ز سودای شبش هم هوش بر جا
کنیزان از دو سو در پایش نهاده پرستاران ز پیشش رو نهاده
نقاب از لاله سیراب بگشاد خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده ز مطلع سر زده هر سو که گه
نه بیدار از گل رخ در شستن نشانی چه غنچه سر فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم هجر و هلاک گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کنیزان گرفت دستش به دامان صبوری پای بستش
نهان آیینه بشته از آتش زنگ چه کان لعل ولی لعل اندر دل سنگ
فرو می‌خورد چون غنچه دل خون نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت ولی او زان حکایت بی‌شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند دلش تلخ از شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه دل از داغ عشقش در زبانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
عنان دل بدستش هیچ گه بود که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است ز جستجوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی نیامد درونش با کسی آرامی نیامد
اگر گفتی سخن با یار گفتی وگر جستی مراد از یار جستی
هزاران بار جانش بر لب آمد که تا از روز محنت در شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان شب آمد راز دار عشق‌بازان
از آن هر روز و شب شان انتظار است که آن یک لحظه در دین بهره دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد ز زاری شب خود چون چنگ خم کرد
ز سیم آهنگ لب تا تار چنگ ز دل پرداز خود بساخت آهنگ
ز ناله نغمه جان کاه برداشت بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند هم از دیده هم از دل گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی نشان خود از مقام خود نهفتی
ندانم تا که نامت از که پرسم کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست وگر ماهی ترا منزل کدامست
بلا اینست کس محرم گرفتار که نه همدم دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و در بند خوابم گشاد از دیده سیل خون نابم

لبم تا کی دارم من جواب مانده | دلم از آتش درد کباب مانده
چه باشد گر زنم آبی بر آتش | نشانم همچو آتش گرمی سر
کجا بینم رخی شادی رسانت | زنم تا با چو آب زندگانی
نه بر من حسرت از مهجوری دیده | نه دل با هر که ام غیر خلیده
بهر یک عشوه گاه بر باد داده | هزاران جان در بستر نهاده
تن نازک تر از گلبرگ هر جا | چنانی خواب ایام از بستر خار
همه شب تا سحر گه کارش این بود | نگاهبت با خیال یار شیرین بود
چو شب بگذشت و صبح بر همی کرد | نشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خونابی شب | گلو خشک از سالها بیدار لب
بیالین رونق از گلبرگ تر داد | به بستر جای خود بر سرو سیم تر داد
شب در درد ... از ... | سر ... از ... گشته

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو ناید در در فن آن تیر جان | ز تیر فن باشد او را حذر نیز
خوشا ... از ... کیمیا | در ... عشق ... آهنی

دلارا

اگر چشمک گردد چه چاره بود | کند غماری آن چه آتش بود
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت | بسینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
دلم سر بسر داری هر دم زجایی | همی کرد از درون نشو و نمایی
همی از گریه آب چشم می‌ریخت | چه جای آب خون ناب می‌ریخت
بهر یک قطره کز چشمان گشادی | نهانی لاله از او بر رو نهادی
همی از آتش دل آه می‌کرد | بگرد رخ هوا اش را آه می‌کرد
بهر آهی که از دل برکشیدی | کسان هم کجا بازوی ...
همه روز و شب بی خواب و بی خور | گل سرخش بخون لاله زیور
... همه که از صبح باغ ... | ز دیده لاله خالی زمرغ
گیران از نشانها آنچه در ... | خطا شغل او بر وی کشیدند
دلش از روشن شد کانز ... | فضا حسن آن جمال ...
بگفتا کی مشن ... | همانا گر کی چشمش رسیده است
بگفت آن ... پسندیده | که دیو و پری آمد گزند ...
بگفتا همانا سحر ... | ز سحرش ...
بگفت اینهمه آثار عشق است | دلش پابست بر ... عشق است

ولیکن سالها آری ندیده — ز خوابش کرد نرگس پر سپیده

همی بست از نگاهش هر کسی خال — همی کردند با هم خیره و قالها

ولی سر دلش ظاهر نمی شد — سخن زین سان چرا ظاهر نمی شد

ازین جمله فسونگر دایه دانست — که از افسونگری سرمایه داشت

بلی عاشق کار از تخته سخته — گهی عاشق گهی معشوقه بخته

بهم صحبت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق

شب اندر نبی تو بشنید پیشش — بیاد آورد خنده بهانه خویش

بگفت ای غنچه بستان نازش — بخواری از تو گلهای بستان

دلت خرم لبت پر خنده بادا — ز فرقت بخت ما فرخنده بادا

رخت زان غم ز می بینم که دیدم — به تیغ هجر تا فرق من بریدم

من از تخم وفای خویش دارم — که پرورده زمانه در کنارم

سرو پستان ستم از مشک و گلاب — گلاب و مشک پر کردم خضاب

فتاد از پیرهن گه دست یازی — ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را — به پروردم ز جان پروردت را

شب آمد خواب در کار تو کم — سحر شد زیب جسم تو کم

اگر روزم ملال از جوش بودی — چه خشم چه خنده در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت در کمر بستم ز دامان

به هر کاریت خدمتکار بودم — به خدمتکاریت در کار بودم

به هر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی به خدمت ایستادم — چو خفتی پیش پایت سر نهادم

کنون من در همان کارم که بودم — بدان صدق پرستارت که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری — ز غنچه چه نهانم زبان چو داری

بگو چه در این کارت که افتاد — که بهر این سان خرد و بارت که افتاد

چنین آشفته و درهم چرایی — چنین بار دو غم همدم چرایی

همی سوزد چرا از دل زبانت — دم گرم چرا سوزد زبانت

چو خورشیدی چه باعث کاست چون مه — زوال چاشتگاهت خوابی چیست

یقین دانم که ماهی نورآرا — که روشن ترا آن ماه

اگر پریان شد پری فرشته — ز نور قرص ماه آتش برشته

به تسبیح دو عالم جانش — که ارم برزمین از آسمانش

وگر شد پری در کدام بیشه — عزایم کار است و پیشه

به تسخیرش فسون‌ها می‌بخوانم — کنم در شیشه و پنهان نشانم
دگر باشد ز جنس آدمیزاد — بر همی سازم از آن خاطرش شاد
که باشد خفته که پیوندت بخواهم — نه بنده به جز خدا وندت بخواهد
زلیخا چون بدید این مهربانی — فسونی کرد آزادی و افسانه خوانی
نه دید از دست لطفش هیچ چاره — گرفت از گریه سر را در کناره
هر آنچه مقصدم بس ناپدید است — در آن بس ربگی ناپیدا کلید است
چگویم با تو از مرغی نشانه — که عنقا سال‌ها هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود نام هم کم
چو شیرین جیش گامی — که مبادا در کام خویش کامی
ز هر گر چه باشد تلخ کامش — کند یاری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنکه پیش دایه — ز عمر از وی جنبد ساخت پایه
ز خواب خوش بیدارش داد — ز بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرف از وی مادر او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بتاب این حرف نقش هر حکایت — که نادانسته را جستن حکایت
گلاد برادر احمق نا ندان — که در جستنش جستن نوان

ولی

نیارست از دلش مهر پیوند گشاد — با صلاح جوش زبان پند بگشاد
نخستین گوش گان نهان کار دیوا است — همیشه کار دیوان مکر و رو است
بجهان صورت ز جان تمانید — و ر تا بر وی در ربود کش بند
زلیخا گفت دیو را چه یارا — ... چسان شغلی دلارا
پری گر نور و دشمن باشد سرشته — معاذالله کز او بالا فرشته
دگر گوشی که این خوابیست راست — چرا باید به هر بار ... ماست
گفتی خواب اگر بازاست گوی — بدین نسان راستی گمراه بود
شمار هر ... ... — هر کج با کج کلاه ... بار است
دگر گوشی ... هستی داشتن — بر هر کن این ... خاطر جو بر
بکش کار اگر نبودی ... — که این بار گران ... بکشم
گلانه بیر کار از دست ... — زمام ... را از دست ...
... شغف نشسته ... — که بس محکم ز ... ...
اگر بالای ... یا ... آید — رسنگ ... نقش محکم چون ...
چو دایه در ... ... محکم — فرو بست از نصیحت گوش ... دم
نهادن رفت ... باز گشت — چه ز زلیخا قصه ... فرو ماند

دلم چون بود عاجز زانت بیتر
جوان ننگ کارش را بتدبیر

خوش آن اقبال کاندر دولت کرد خوش
زکار دولتش فارغ کند عشق

در او از عشق برقی بر فروزد
ره صبر و هوشش را خرمن بسوزد

نیابد دردی از دل سلامت
شود گاهی بر او گاه ملامت

چنان دولتش در پیش ره کرد
ز عشق از دولتش کوته

زلیخا همچو مه یک سال شیدا
پس از سالی که شد در دیده پیدا

هلال آسا ز پشت خمیده
نشسته در شبش از خون دیده

به تیغ آهنگ بار پنج کرده
ره ماهی آفتی به سالی برد دیگر

همی زد چنگ کامل زر استقامت
نشان هم کفی اندر تیر قامت

برست سرکشی دادی عنانم
کز او جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر داغی
بکشته ای از من چراغ

به بیداری تو گفتا هم نشینم
نیایی هم که در خوابت ببینم

نشان بخت بیدار است آنکه باش
ره در هر شبم آگاه جهانتاب

میکن چشم من در خفتن سلام
ز بخت خوشتنش خواهش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

در آن ماتم که زین حالش خواب بربود
نه آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش سر نیاسوده به بستر
درآمد از روی خوبش از در

همان صورت که زد اول رهش را
درآمد با رخی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش افتاد
ز جا برجست و سر در پایش افتاد

زمین بوسیده کای سرو گل اندام
ز من هم صبرم ربودی هم آرام

بدان صانع که از نور احدیت
ز هر آلایشی دارد فردیت

ترا ز خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوانی بری داد

قدت را گلبن بستان جان کشت
لبت را مایه قوت روان ساخت

رخت را همچو فروزنده شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جانم سوخت

ز زلف مشکینت کمر دادت کمندی
که هر دل زد و بهرهٔ خویش بندی

تنم را از غمت چون مو زار ساخت
دلم را همچو چشمم مست ساخت

ره بر جان من بیدل ببخشای
بپاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال دلستانی
کئی تو وز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت گرامیست
گلابی شاهی ایوانت گرامیست

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس خاک و آب عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
به پاداش رضای من نگهدار

مکن قدر آن رسیده گوهر تباه
مساز الماس دیده گوهر تباه

ترا از من اگر بر سینه داغست
نه چندانی گران داغم فراغست

مرا هم هست دام تو به دربند
ز داغ عشق هستم نیز خرسند

زلیخا چون شنید این مهربانی
ز لعل او شنید این نکته دانی

گرفت از نو پری دیوانگیها
فتاد آتش بجان پروانه‌ها را

سری پر خیال از خواب برخاست
جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست

دل از بوده او انباز تر شد
گرانی درد دلش از اندازه بر شد

با صد گشت نو دل که بهوش
ز خود بگذشت غوغا که بهوش

تمام عقل چون رفتش از دست
ز خنده چند دقیقه مصحف است

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
چه لاله خون ز دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند
گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران به گردش بر نشستند
بگرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بعضی سست تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر جستش ازان حلقه دامان
سوی روزن شدی سرکش جولان

وگر بنشست بگشادی غنچه کردار
چه گلبرگ چهره گهی رو بیازار

پرستاران واقف چون گشت آگاه
چرا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش به بالینش رسیدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

بزر مهره چنان داری ارزند
مرا باشد مهره واز از لعل و گوهر

ببستش پای زان مار گهرسنج
درآمد حلقه زان چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج حسن آری
بلی هر گنج را از مار یاری

چو زان مار زر زیر دامنش خفت
ز دیده مهره میبارید و میگفت

مرا پایی که در عشق بند است
همان بندم ازین عالم پسند است

سبکدستی عمر چرخ فرهنگ
بدین بندم چرا آسان نهد

مرا چه فرق پایی نگار است
همه اندیشه آن رای نگار است

بدین بند گرانم بست قسمت
بدین تیغ جفا خستم قسمت

فرو رفته است پای سرو در گل / با تحبشیر روی گلشن شد آن گل
چه حکمت بال عنقا بسته در تاب / چرا زنجیرش نهند این پای بی‌تاب
بپای دلبری زنجیر باید / ره در لعل حنظه هوش از تن رباید
نتابد در نظر چندان که در کش / چو جیم سرو روی لاله رنگش
ز فن مجنون زرق رخشان فروزد / برآورد از هی پرایشم که
اگر یاری دهد بخت بلندم / همین زنجیر را پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / به دور دو رخش تهدار سیاهم
چو می کوه نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند گوه دردم / بساط ناله‌ها را در نوردم
پسندم گر شود بر خاطرش بار / بپیچم ساق او از بند از آن کار
مرا صد تیغ خوشتر بر سر تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
از این افسانه‌های عاشقانه / بنالید آنکه بر نش بهانه
فتاد از زخم آن بر سینه‌اش چاک / چو صبح سینه زخم آن افلاک چاک
به پهلوی شه لانی بود دمساز / دگر آمد بجان خویشتن باز
بافسونهای دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش

امد داد

گهی در گریه گه در خنده می‌شد / گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی بحالی / به دهقانان بجو حالش ما تبا

بپای عشق پر فتنه و نیرنگ / چه باشد کار کوته هیچ و له جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازد / گهی دیوانه را فرزانه سازد
چه بر زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتند خردمند
وگر زلفش نهی بر کشتنائی / چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبه بی صبر و بی هوش / بغم هم ساز با محنت هم آغوش
ز جام داده داد آشنائی که / ز نور عشق پیرارایش که
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش هجر خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / ز خون دل اشک گلزار ارم کرد
ز ابر دیده ریخت اشک ارغوانی / چو لولو گهر سازد خوش زبانی
شد از عکس می خون غصه پرداز / پیام خویش کرد این غصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشانی ز تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا پرسش کنم   نیابم جای تو تا کوشش کنم
کهانم خویش میکردم شکرخند   کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غم خون دل   فتادم همچو گل از غنچه بیرون
بگویم که در چشمت عزیزم   نه بحر مهر تو را کمترین کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی   ز بند غم تمامش آزاد سازی
مبادا کس بمحنت خسته چون من   مبادا کس ز عشق رسوا چو من
همی نالید و میگفت ای فلک   پدر را آمد از فرزند بی ننگ
پرستاران کلامش را چو کردند   نه تنها هم غم فرزند گفتند
زدی آتش که این چون زنجیر را   نشوند کس بجز سنگ یکسر را
به آن مقصود خیالی همی خیالش   بدین سان بخوابید بی خوابش
چه چشمش مژه از بازو خواب   نخوابش را ازان غار زر خواب
نگاهی خوبتر از هر چه گویم   ندانم چه ازین دیگر چه گویم
برآرد چنت در دامنش اشک   بپاشش از مژه غرق جگر رشک
هوای در محبت عشق رسیده   قرارم از دل و خوابم ز دیده
بیا کا کافر خیز اکنون پرست   ز جانان جهان عالم برگرفت

در ایذا مرا کاهی ده   تمام و شهر خویش را کاهی ده
کم کاش گر بدین کارت تمامست   عزیز مصرم و در مصرم مقامست
بمصر از خاصگان شاه مصرم   عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت   تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش بار از آن گنج رنج هوشش   تن زور و بدل صبر و تکالیف هوش
ازان خواب که در ار بخت بیدار   اگرچه خفت مجنون حالت هشیار
خبر زان مه که در هر خویش آورد   دگر باره بعقل خویش آورد
کنیزان ملازم بود او آواز   هوای بادم در پی ایزد آش ز
چو رسالی مهد دولت رسانید   دلش از آتش محنت رهانید
هوادار عقل و دانش سوی فرمان   روانی شد ز آب رفته حسن فزاز
بیا بردار بند زر و سیم   ره مهد از چمن ما بیم بهم
چو مهد سیم را در بند گذار   بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این قصه در گوش   باستقبال رفت از سر پر جوش
برسم عاشق ... که خود گه   ز دل ... روی ... گه
دهان گشایان تا ... سر سال   رهاند از بند زان سیمبر سال

پرستاران به پایش سر نهاده / به زیر پایش از تخت زر نهاده
نشانیدش به بالا مسند ناز / به زرین تاج گردش سرفراز
پریرویان ز هر جا جمع گشته / همه پروانه آن شمع گشته
به هم رازان چو همدم نشسته / چو طوطی لب ز لعل او شکسته
سر درج حکایت باز کرده / ز هر نوعی سخن آغاز کرده
ز روم و شام اگر گفته ابریز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو نامش گوش کردی در زمان جای / در افتادی ز بالا سایه از پای
ز آب دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این کار کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار گشتی خوش سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

زلیخا گرچه عشق انگیخت حالش / جهانی پر بد از صیت جمالش
به هر جا قصه حسنش رسیده / شده مفتون او هر کس شنیده
سران ملک در سوداش بودند / به بزم خسروان غوغاش بودند

به هر وقتی آمدی از شهریاری / به صد دوستاری
درین فرصت که از قید جمی رست / ز تخت دلبری بسیار برخاست
ز خوبان آن شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم
فرستادند از ناز رسیدند / به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
ز هر یک تخته کشور سیاست / ز شاهی خواستگاری برابش
ز هر جا رو نهادن غربت خور / به بخت آن او تاج بر سر
به هر کشور که لطف جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر باشد چو مه در شام آگم / دهان گر کند از حسن شام نام
وگر آرد به سوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر صحنه بیاید / همی گفت از لب فرخنده ناگه
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با آیین ز مصر آگه باشد / که عشق مصریانم
به سوی مصریانم سنگ شد می / ز مصر از قاصدی نی چه صاحب
نسیمی گر دیار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از این باد است صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بودش کش بره خواند / بدر دارش پیش خویشتن شاه
بگفت ای نور چشم دولت و دین / زبند غم خط آزادی ات این
مدار الملک گیتی شهر ماست / بتخت شهر با سلطان ما جدا ادا
چل و ماغ تمنای تو دادند / ببسته تخم سودای تو کارند
بسی ما با تمنا قبولی / رسیده است امید از هر سو رسولی
نوشتم داستانی هر رسولت / به چشم ما که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در ولایت / ترا خوانیم بر هر شاه آن حضرت
چو در شکفت داد جا حسن میحوق / بیوی آشنا کوش می بجو
خوشا گفتن سخن گفتن بکام / با میه حدیث آشنائی
زشاه آن قصه ای در دل آمد / دلارا مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید گر مصر و دیار خویش / بیاد هیچ قاصد حوالی سازد
زدیدار پدر ز نومید برخاست / زغم لرزان چه شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / زمی خوابه جیا ... بسفت
مرا آنکش که آمد می ناله / دگر ... شرم ... آید

ندانم بر چه حال بسته ام من / درین حالی که افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سیاهی / هزار ره بر لب تشنه آب
چه رد هوی من لب تشنه آتش / بجای آب جز آتش نیابد
ندانم ای فلک بامن چه داری / چه خوش گفتم غم تنهایی چه داری
گرم هر لحظه بی ... پرواز / زدیدار دوری چنین ...
گر از من مملک خواهی مرادم / زبیداد تو جانی بسپردم
اگر خواهی مراد در رنج و ... / نهادی بر دلم صد رنج چندین
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشت / اگر رحمی کنی بر جای خویشت
اگر فریاد اگر غمگین ترا چه / دگر فریاد اگر شیرین نباشد چه
کنم من ورد جهان چه حیف / وزین بیهوده جانی چه حیف
اگر شه خرمنم بر باد گو شو / هر صد خرمن از من ... جو
غلامان ما زغم ... / زداغ مرگ بر آتش نهادی
کالکه تراخواهد بر پشت ... / که من باشم ... دگر از ایشانی
بصد افغان و داد از روز باشب / درد شب غنچه وار ... لب

سرشک از دیده نمناک بر ریخت / بدست غصه بر سر خاک بر ریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را ز تحفه‌های شاهی / اجازت داد لب پر عذر خواهی

که هست از بهر آن فرزانه فرزند / زبانم بر عزیز مصر در بند

بجان و دل بهر دانش پرستانی / صبا باشند همه با دوستانش

زبانی داد هر ساله زبس نیست / که کوه در پیششش را ایل نیست

رسولان زین تمنا داد گشته / ز پیش پا در کف را بشته

زلیخا داشت از مهر جگر داغ / ز نومیدی فرو هشت داغ بر داغ

بچه هر روز سالار ودر عیب ار / بگرزار سیاه ناامیدی

پدر چون دید سرمستش خسته جان دید / علاج خسته جانش اندران دید

که دلالان بلاد مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید

بعالم دی پای چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزد ایلچیان سید دانا گزین کرد / به اینان هزاران فسون کرد

بداد آنگه صحیفه که سرش / برغم سالی نه صد عزیزش

پیامش

پیامش داد کای مهر زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزیهات افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر زان گفته تابیست

ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خورشید سایه او

ز گوهر در صدف پاکیزه‌تر / ز اختر بر شرف برتر

که پوشیده رخ سر از افلاک / که بینی چیده چشم ستاره

خزانه کی که دیده روی بیش / بجز شانه کسی ننهاده بر مویش

خیال شانه غیر از زلف نگنجد / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون کبک خرامان / نیارد پای پوشش غیر دامان

نیرزد سیب او هست عطر از پشت / شنیده بوی بیش نیشکر انگشت

جمال او ز پیش پوشیده دیدار / فارس خیره چشم ز فرخ خوار

نه پویه در فروغ مهر با ماه / که تا با او نگشته سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزل کاه که / دل صد شور از بیرون پرده

همه شب ان بها خواهان اوینه / خراب لطف ناکامان اوینه

سرافرازی ز خیل روم و شامم — همه از شوق او خرم دل آشامم
ولیکن در نهانم سر بهر کس — هوای مصر در سر دارد و بس
نگه کن خاطر او سالم آباروم — ستد آب و خاک شام را لوم
براه مصر چشم او سپید است — برای مصر اشکش ریز دیدست
نوائی سوی مصرش هر نسیم است — هوا انگیز ضعفش آن طراوت
همانا خاک آن اقلیم سرشته — برات رزق او آنجا نوشته
اگر افتد قبولش رای عالی — فرستیم آن دوکشی حوالی
اگر افتد بصر رخانه خود پا — بخدمت شیر را خانه زبه
عزیز مصر چون این قصه بشنود — کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دست تحکم این اندیشه باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک — سزد گر خود زنم سر را به افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهارش — کند از لطف بر من قطره بارش
اگر بر روید از تن صد زبانم — چه سنجم شکر لطفش چون توانم
برین لطفی که شه گفت است ظاهر — شود واجب که گر بختم شود بار
اگر از فرق پای از دیده نعلین — شوم بر لیش روان با کرده سر و العین

دلا باشد

دلا باشد به مصر ارکان اگر کس — جهانم در گرفته خدمت کیش
هرکه یک سر ز عشق از دی جور کردم — ز تیغ نخوتش مهجور کردم
درین خدمت مرا مقدور چیدا — کمان نخوت از دست شور جیدا
اگر گوهر برای حق گذار ... ی — روان سازم هزاران صد ازین عماری
غلامان از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامانی از نسب نیکو سرشته — مصفاتر ز غلمان بهشته
ز شیرینی دهانش در شکر خنده — ز لعل دلربا چه بر مه کمربند
قد بسته کمر کرده نشسته — بزرین خانه‌های زرین نشسته
کنیزانی همه در حله نور — چه حوران از قصور ای کلی دور
معنبر طره‌ها برگل گشاده — سمن‌تن‌ها قبا بر مه نهاده
ز اسباب کیاست هر چه باید — ز ارکان ریاست هر چه شاید
فرستم تا بپیش او ارزش آرند — بدین خدمت بکار خویش آرند
چو در گاه شهنشاهی او رسند — بسجده سر نهاده خاک بوسند
گدای مصر از تو دیده صد عزیزی — ز تو گشته کرم ورزی ناچیزی
شه ما دامن خیمه‌ای چشم نیست — به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان که داد آن شه　　مکحل در شمار از کرشمه بار
بنرمیشان خلعت فرخنده بختان　　بتن افروختن بر از ریک جابجایان
ز دیبای شمایل کرده‌ای بابت　　بتن افروختن برابرک در ختائی
مرادونی فقط خاطر تست　　خوش آنکس کو متاع خاطر تست
چوان میوه　　افتاد　　بر هر یکی شیر و خواهد فرستاد

چه از مصر آمدن بیرون جلد شد　　عماری جان زلیخا همچو محمل بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش　　تهی از خویشتن در کف عزیزش
که بخشش شکفتی گل از غار　　همای خوش آمد به پرواز
ز خواب ناز در کارش فتاد　　خیال آمد و آن بنده گشاد
بهر جانش یک ولایت　　جیش آن زخواب با حکایت
نخستین آنکس که زخیال و خرابی　　بسی کرد از جنس کباب
زلیخا را بر چیز سامان فرستاد　　ترتیب جهاز او عمارت
مهیا ساخت بهر او عروسی　　هزاران لعبت رومی و روسی
همه پیچیده دامان لاله پستان　　عذار در گلستان

نهاده عقد لؤلؤ بر بناگوش　　کشیده نوش حلقه گوش
چو برگ گل وقت صبح تازه　　زرنگ و سرمه پاک و غازه
بعودانه بسته　　برآلاله ز عنبر　　زر و گوهر آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار　　غلام شسته اکر　　بغمزه جای نشستان ز عالم خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده　　کرانه چاک مشکین گشاده
زطراف کله هر تار کاکل　　چنان گرد زرکار شاخ سنبل
بیرکرده قباهای قصب رنگ　　چو غنچه نازک و چون مشک تنگ
کمرهای مرصع بسته از نور　　بهر او تخته صهری بهر نور
هزاران اسب کوه سخش خوش لگام　　نگاه پویه شنود وقت زین لگام
زکبک خوش چوگان شیر از تر　　زاب روی سبزه نرم رو　　تر
اگر سایه جهد　　تازیانه　　برقی جست زمیدان نشانه
چو وحشی کار در صحرا ایستاده　　چه لک مرغ در دریا شناوله
سنگ در سنگ خارا کرده ارزشم　　گره بر اختران و اوله از دم
بریده کوه سلاسان چو ژیران　　زفرمان عنان کم رفته بر دل
قطار شتر همه صاحب سنام　　سر آهن شیشه پشت کوه شوان

به تنها کوه اما بیستون نه / ز رزآه بار رفتاری برون نه
چه زنبق عنبرش گل خوار / چه اصحاب نجیبی بار بردار
بریده صد بیابان زکوهی / چریده خوار از ساحل ثمرهای
ز شوق رهبری خواب و خور آن / براهنگ مهی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتردار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد [illegible] / چو مصری و چه رومی و چه تاتار
دو صد درج لآلی گوهرهای درخشان / ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز ناب عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل کشی شد / همه روی زمین صحرای جان شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / مرصع لوحه‌ای او ز زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ پر شد / روان قبه‌اش چون ماه گشته
برفراز و در فراز همه پر / ز رخسار زر و آویزه‌ها در
ز هر گوشه براو زر نقد و کالا / ز رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / به صد نازش بسوی مصر راندند

روان

به پیش و بازپس آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌بر
روان گشته گروهی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که جا شد آن سمن‌سا / جهان داد بستان ارم سا
غلامان دست چالاک در تک و تاز / کنیزان جلوه گر در غمزه و ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / نگار خویشتن کرده علامت
کشیده هر غلام از غمزه تیری / کشیده در خدنگ در جهان امیری
ز گیسو دلبری زه عشوه‌سازی / ز دیگر سو بزه عشق‌بازی
هزاران عاشق و معشوق درگاه / بهر جا جز تماشا و طرب گاه
بدین دستور منزل می‌بریدند / بسوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا دل از آن بخت خشنود / که سالک مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
برادر روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی شیر / [illegible]
بسوی مصر پویان شد تا که / عزیز مصر را کرد آنگه آگاه

که آمد بر سر جنگ دولت تیز / که استقبال خوبی کهه برخیز

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهانی در رکاب خویشتن دید
غلامی که ماه از کشور مصر / برفتن هسنه کمر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارد / همه در معرض عرض اندر آرد
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه مه چهره گان و گلعذاران
برفتن اسپها هر یک ز فرق / شده در زیور و زر دو که غرق
غلامان و ز طوق تاج زرین / چه رسته گل تو از خانه زرین
کنیزانی همه چون هفت لکه / بموج در پی زر نقت لکه
بشکرانه سلطان کنیه پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خسروی آغاز کرده
به آتش دلکه از آتش همه را تاب / طرب را ساخته از مارش اسباب
نوای نی نیز خصلت داده / بجان اندوه را هم صبر زاده
در آهنگه دف این آواز آورده / گران در دست نگربان کهه تو
رباب از تار غم جان را امان ده / بر آلاهه کما چه نغمه رنا

به هر جانی ز رخ اندر ره دوز / بره داد نشاط و عیش داده
چه مه چون کرد پیه منزل بریده / بر او چون خورشید سه رکابان رسیده
زمینی با جنبه از زیر کی هرز / زده در روی خلایان قبه نور
توگوی از چه رخ پیکی کنار / لبانی ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بار کار / زجمان صف زنه کوشش هر کار
عزیز مصر چون لشکر به گه دید / چه صبح اندر پی تو خورشید خیزد
فرو غاله زر چشمش خسروانه / بسوی زر که خویش شد روانه
یقضای چو پیم پیش ره بند / به اقبال زمین بوسش رسیده
بکایک از سلام و مرحباش / چو گل در روی شان از خنده بشکفته
نغمه که از ان شان حال اما / ز آیب هوا و محبت را که
برسم پیشکش خنزی که بود شر / چو پیش چشم خوش مهمان شر
چه از شیر نو ما قان سر خنده / چه از زرین کلاهان کمر بنده
چه از اسبان زرین در زر گرفته / زدم تا کمرش در گوهر گرفته
چه از مرتبه و ابریشینه / چه از بار گوهرهای خزینه
ز رنگهای مصری رنگ رنگ / ز شربتهای نوشین رنگ برنگ

به تنها روی صحرا سایه‌ای هست / قطعی لکه و غدر با خوی هست

بفردا عزم ما را نامزد کن / وزان پس رو به منزلگاه خود کن

ولیکن چرخ مشعبد بازیست / که از وی مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر سینه‌ها بند / به هجر نومیدیش چون بند

نماید میوه کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بر بود شیر از کف زود در آک / به دایه گفت کای در سینه غمخوار

علاجی کن که تب در دل از آتش بیم / کزین پس صبر را دشوار بینیم

نباشم شوق هجر از آن پیش / که همسایه بود یار خجالت

چه ییک آب را تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد و دانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش نگه خیمه کردید

نگاهی نو بصد فن و نیرنگ / در آن خیمه چه چشم حیله‌ساز

زلیخا کو از آن رخنه نگه کرد / برآورد از دل غمدیده آه سرد

برآورد

که واویلا عجب کارم فتاده / بسر تا بهره دیوارم افتاده

نه است آنکه من در خواب دیدم / بجستجویش این محنت کشیدم

نه است آنکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه است آنکه گشت از هوش بازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم

وزین بخت پستم سیخ اوکه / طلوع اخترم به بخت افتاد

نشاندم گلبنی خندان بار برداد / فشاندم تخم مهر اسلار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن عمل‌کش / سنان خار زد دستم بدامان

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو بشتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله سوزش کشاده

نماید ناگهان از دور آبم / شتابان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راهبه کم گشته در کوه / ز پا افتاده در زیر گران اندوه

شده با شاخ شاخ از رحم سنگم / نه پای سیر و نه پای درنگم

زمانه چشم تخم غم عشق / خدایا چند از این کم تشنه من

کشیدم کام سوی او دلیری   بجد از بخت من در نره شیری
سنم آن گوهر کشته شکسته   برهنه بر سر تو جی نشسته
بیابم بسته‌ای از جای تو جم   بجو که تا حضیض و که بر اوج هم
زمانه که زور … ایر چه پیدا   کنوم خرم کزو انسانی شود کار
چه نقصی کیش من این … در نگار   بجو همه جلاک من نهنگ
چو من در جمه عالم بیدلی نیست   میان بیدلان هیچ بی‌سامان نیست
نه هر بر دست من اینگی دلبر   ازان هم دست رهی سنگ بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای   بروی من در امید مکشای
اگر نبهی عنف … امان … یارم   گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوائی … در … پیراهنم را   بدست کس مبالا دامنم را
بمقصودی چو بسته ام عهده   که دارم پاس گنج خود بجهد
سوز از غم من بید … پا را   ه به برگ من دست … را
ازین افسانه با پیری زار … داشت   زنوک هر مژه خونبار دل داشت
همی نالید از جان دل ابک   همی نالید روی بر زد بر خاک
در آمد مرغ بختش سر بپرداخت   سروش غیب ناگه داد آواز

بلها

گرای … رها رو از جان برد …   گزین … تا … کا
عزیز مصر مقصود دلت نیست   ولی مقصود پادو حاجت نیست
ازان خواهی جمال حاجت دیدن   درو خواهی بکام دل رسیدن
مبادا ز صحبت او پس …   گزاو ماند سلامت نقش همت
کلید شر را بجو … از تو هم   بجو کار کلید موم … علوم
چه حاجت کو بهر ترا دادی پاکار   ز نرم … باید کار الماس
چه از خار … سوزنی   چه سان … بکار انجیه ای
چه باشد راستی از دست خالی   نباید راستی خنجر …
زلیخا چون رغیب این نره شنید   … سر خود بر زمین …
زبان از ناله ولب از فغان بست   چو غنچه خوالی سخن را زبان بست
ز تحسین خوالی دیر به غم …   زغم میسوخت اما دم نمیزد
برا میهو چشم انتظارش   که کی این عقده بکشاید ز کارش

سحرگاهان که … چرخ گرانه   … سر … شب

کواکب بر ... گسسته / همه ی شب محمل بربسته
شده از رخش پای زرفشان گرد / برنگ پر طوطی دم طاوس
عروس آمد چو خورشید بهاری / نشانداز خیمه سر سال در عماری
سپه بالا و پس پیش و چپ و راست / که این موکب جهان آراست
ز چتر زر بفرق سیمگون تاج / چو باشد سایه در دریای درخشان
مرصع زین پیاپی هر درخت / شده پیوسته بالای سبک رخش
درخت و سایه وی شد روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب با نغمه نای‌ها ساز کرده / شتربانان حدی آغاز کرده
شد از بانگ حدی خفتگان جنگ / فلکها را طبق بر دست تند صحن
گهی گشته بهر بازار دکان / قبال از رخ ... گهر بر دو ...
ز ... بر کرده آب و شترنج / در هر دشت از هلال ده ...
گهی حالی شده فرخنده بدری / هلال از وی شده با چنبر ...
زمین که ... آب از سم چو آتش / الفک پای شتر ... بر ... آتش
دست آهوان زمین شیمنر / ... از غوغا ... زمین
گیسوان زلیخا خرم و خوش / ... از دیده هجران آن پر آتش

عزیز ... ... شد دمان / ... را ... با ... خانه
زلیخا تخم عمر اندر عماری / رسانده بر فلک افغان و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین در صبر و پامالی چه داری
نوازم ... تو من چه کنم / که از هجران چنین در رنج و درد
بخت از من بخوابی ره نبود / به چه ارزی سرا ادهم غم فرد
هزار دیوانه بند م نهاد ... / که از فرزانگان ... ...
چه دانستم که وقت ... / ز خاتم‌ها مرا او ... ...
مرا بس ... داغ ... / فرزندی ... ... عزیز
چه باشد جا نگهداری ... / معاذ الله که ... جا نگه دارد
منه در راه دگر دام ... / ... ... بر جام ... ...
دهی وعده که من ... کام ... / ... ... آرام جان ... ...
جز این وعده ... شد ... / ... ... این ... چه دانم
زلیخا با فلک ... ... / که آن بر داشت ... ...
بر آمد بانگ ... نا ... / ... شهر مصر ... ...
... ... با ... / ... ... بر لب ... ایستاده

عزیز مصر را از حق گزاری   ملک بنهاد زان عماری
طبقهای زر از زر و از دُر پُر   طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان برو صاحب نثاران   چه بر طرف چمن از غنچه باران
ز بس گنجینه زر و گوهر کان شد   عماری در زر و گوهر نهان شد
زمین آمد ز گوهر زیر گم   درون بارگیران را بزرین سم
چه گویم سم اسب پیش آهنگ   ز نعل و لعل پر در سنگ دامن
همه صفها کشیده پیش باستی   نثار افشان که شد از آستین
به پیش انور شده از درهای تازه   چه پر کو هر صدف پر گوهر تر
شده از نقل درم ریزان بسیار   نهنگ پیش ز حجنامه درم دار
به پیش از آرایش شاهانه رفتند   بدولت سوی آن کاشانه رفتند
سرای بکه درو نبا بهشتی   ز فرش زر و خورشید تجلی
درونش خارت سرا تخت نهاده   بزیبایی ز هر تختی زیاده
در او بچه نگار استاد زر کار   پی گوهر فشان زر نگار دار
بجای تخت زو مهرش را نهادند   گهر دارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ هجر خسته   بلال زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند   میان تخت تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج کلاه تنگ   بزیر کلا از بار هجر تنگ
فشاندند زرش تا ناک گوهر انبوه   دلش بود آنک برو بار گران اندوه
گرش بر زعفران تخت زرشت

درون بود آن کلاه سر تاج   در هر سو سر بود آنکه یا براج
چه چشم از اشک نو بیدا بچه   که یا شد در او گنجایش دُر

چه هست دلبری آرام بیگه   ز وصلت دوری کام بیگه
گه پروانه پر و سوی خورشید   که باشد سوی شمعش روی امید
نهی چهره در ریگ پس پشت   نخواهد خاطرش جز مهر دیگر
ز مهر آتش چه در سوز خورشید   تماشای مهش را در خور امید
چه خواهد تشنه جان شربت آب   نیفتد بود تشنه‌ش لنگر آب
زلیخا را درون فرخنده منزل   همه آب حسن بود حاصل
غلامان پیش رو عزیز پیش   نخواهند ها دهر کو حسن خویش
پرستاران که هر کسی لعل اندام   پرستاریش را با صد دلارام

کنیزان دلاشوب و دلارای   پی خدمت کمر بسته ازپای
غلامان قصب پوش کمربند   ز سرتا پای شیرین‌تر ز قند
سیه فامان از عنبر سرشته   ز شهوت پاک چون خیل فرشته
مقیمان حریم پاکبازی   امینان حرم در کارسازی
ز خوبانان مصری هم نشانی   رخ نادیده جز یار نشانی
همه هم صحبت هم ساله با او   ز روز و هم نشینش هشت و ده با او
زلیخا با همه در صحبت یار   که یک جا بی انجا یار در جنب یار
لب او خرمی آشفته بودی   درو جز رخ چمن ولب پژمرده بودی
لطف هر با همه گل خوشه داشت   ولی می‌ ... دیگر در کار و داشت
بشر خوش دل در کمال ارم بودی   ولی جانش به بار آلوده بودی
بصورت بود با مردم نشسته   بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صحبتش کاری شدی   میان دوستان کردار ...
چو شب چهره مشکین نقاب بستی   چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز   فشاندی با شکر پرسنده ناز
زانوی ... غم خوش پیش   بعرض او رسانیدی غم خویش

نالیدی چو چنگ محنت ساز آغاز   سرودی همچو نی افغان آغاز
به دلگیری نوای سوز جانم   به صبر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر که خوبش سلامم   عزیزی روز و شب الا سرانجام
بفرق تاج عزت از عزیزت   سرودی ... دولت از کنیزت
به مصر امروز مهجور و غریبم   ز جانب وصل ... نصیبم
چراغ ... سوزم همین داغ   چراغ محنت افسرده‌ام ... داغ
بیا در دولت باغ دلم تا بشر   بوصلت مرهمی زان داغ دلها بیشتر
نخسبیدی شبی از خویش کارم   سرودش خوش که ... دارم
بدان امید آنکه زیره ...   ز دامن که تو ... فشانده
نبودی گر جمالت بر دلم فاش   یقین دانم که ... خواهد باش
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم   ... باز ... چشم
خوش آن وقتی که ... بر لب   ... دیده ... بر لب
چو دیدار تو ... بینم   لب ... در نورد دم
کنم سر رشته پندار خود گم   شوم از بیخودی از کار خود گم
گلا دیگر بجای من نشینی   چه خواهی ... بجای من نشینی

همی گو خیالت بود من بسا | ترا یابم چه جویم خویشتن را
ترا از همه عالم آرزویم | ترا چون یافتم دیگر چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را | نبسته زین سخن تا روز لب را
چه با همصحبت خوش کرد آغاز | بر آن زد دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز | شمیم مشک در جیب چمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل حجله بر روی گل آرای
بشاخ از برگ جنبان [illegible] | شکر ریزی [illegible]
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی [illegible] عاشق
ز دلداری نوازشنامه آری | که غنچه [illegible]
کسی از من در آن جان [illegible] | ز داغ هجر ماتم [illegible]
دلم بیچاره شد دلداری کن | غم [illegible] غمخواری کن
بجانم [illegible] که باشد | که گه گاه [illegible] باشد
ز در گر [illegible] | چه در بند [illegible]
بجز از من [illegible] | جز از جانب من جستجو [illegible]
در آن [illegible] شهریاران | بر آن تخت گاه تاجداران

بهر شهری [illegible] | بهر [illegible]
گر از من [illegible] باغ و بهار | فرو [illegible] بر لب جوی بهار
بهر طرف چمن [illegible] | بچشم آید ترا [illegible] دل
بصحرای ختن [illegible] از کرم کام | بصورت خانه چینی [illegible]
تماشا کن [illegible] | بدام [illegible]
چه [illegible] | بهر [illegible]
اگر [illegible] | بیاد [illegible]
وگر بینی [illegible] کار [illegible] | [illegible]
بچشم من [illegible] | [illegible]
بهر [illegible] | [illegible]
ز وقت [illegible] خورشید [illegible] | [illegible]
دلا [illegible] | [illegible]
چو [illegible] خورشید شمع [illegible] | زلیخا همچو خورشید [illegible]
پرستاران [illegible] | ز [illegible]
[illegible] دلان [illegible] | [illegible]

بهر روز و شبی این گونه حالش   همین این گونه بود ماه و سالش
چو در خانه نمی‌آسود گشتی   بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله   بدشت از خون چشم خویش لاله
از آن گلبرگ رخ بی لاله زار گشتی   ز داغ سینه خونبار گشتی
گهی چون سنبل بر دادی پیچش   شدی با دیده گریان گرد بیچش
نهالی در میان باد و غم خویش   زدی زانسان دلی با غم خویش
بسر میبرد از ایام روزگاری   بره میداشت چشم انتظاری
که یار آید از کجا بینی درآید   چه خورشید جمال تو بخشی مهر برآید
بجایی که همت بر کمر زدم   ز کنعانی ماه کنعانی برآرم
زلیخا با دل امیدوارست   نظر بر شاه راه انتظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش   درا تا بخش کنم از لطف یارش

دبیر خامه استاد کهن سال   درین نامه چنین داد سخن داد
ز حسن و وصف یوسف سر فرازد   که یعقوب از سر عشقش چو جست
بسان گوهر شب در ذیل بنشست   ز فرزندان دگر دیده برست

گرفتی با وی انس از جمله بیشتر   که بودی پیششان هر دم عزیزتر
درختی بود در صحن سرایش   بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشش   ز جنبش شد جدا از خود خروشش
ستاده در مقام استقامت   خمیده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی   بیاموزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از این فیروزه کاخش   ملایک گشته گنجشگان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند   از آن خرم درخت سرو مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی   چو با قدش برابر سر کشیدی
بدستش زان عصایی سبز دادی   چو در راه طلب گامی نهادی
بجز یوسف که از تابید بختش   عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بگداخت شد بید   که با وی شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهانی از اخوان با پدر گفت   دعایی نزد وی نعت باظفر جست
دعا کن تا کفیل کار گشتم   برو آید عصائی از بهشتم
که از عهد خدائی تا به پیری   کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ یاری   مرا از هر برادر سرفرازی

به زاری و تضرع بر خدا کرد / برای خود ز لطف حق دعا کرد
رسید از سدره تا پیک جگرگیر / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه آلام دیده / نه رنج از دوران سالی کشیده
قوی قوت گران همچون سنگ / نه از لطمهٔ رنگ روغن در رنگ
بنام الله کن قصد البیت / ستون بارگاه پادشاهیت
چه شد لطف ازل نخلش درخت / ز حسرت جانب انداخت سنگ
بر ایشان نه عصا از دست سنگ / گرانی برآمد از همه چوب درست
بجو لست از لطف هر یک خیالی / نشاند از خیمه در دل نهالی
زهی طبع ازان زندگانی / و لاخر

نخست آن شب که زد صورت با رسته / ز سحر چشم بند آن چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در کرشمه / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز پا خفته دیده / ولی پوشنده اینده دیده
ز لطف پیش چشم یعقوب / رخ از پیش او چشمش محجوب

بکار

بخواب خوش نهاده سر بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل نکو خند / بدل یعقوب را شوری فکنده
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چه بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چو صبح دولت فرخنده تو
بگو خوابی که دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
ز کیوان داد تعظیم آمد آنها / بسجده پیش رویم سجده دادند
پدر گفتش که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به پیداری حسد اندازت کنند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه لبت فارغ گذارند
نیازد ز آرزو این خواب را ما / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر را که این وصیت لیک بشنید / برادر را شکنجه زنجیر بدتر
نهالی تن که وصف این فرسا / نهالی از زبان خلق در سایه
شنیدست که سر کرد یک شب / بیا رنگ وقف در دم هر کجا کشت
حیلی که گمانی در جگر دارد / گرانی سر که پنهانی ادب است
بسر کرد لب افتد به پردان / در آن صحبت دل در ساکنه جو

چه خوش گفت آن کودکی کودکار
ده سر خوابی سلامت سر گنهکار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست
دگر پران به بستان‌های او بست

چه احوالی ز قصه یوسف شنیدند
ز غصه پیرهن را چو دریدند

که یارب حبت در خاطر چو دارا
ز شناسند ز نفع خود ضرر را

نمی‌دانم که از طفلی چه آید
ز طفلی جز طفیلی دانش آید

به هر محنت پدر با خود درون گشت
دل در سالی که هر خود سالها درون

خورد دلی هر سکنی زود فریبی
نه از صحبت او ناشکیبی

کند قطع گرچه پیوندی ما
برادر مهر پدر رفت از زمین ما

پدر را گفته است از بانی سر خود کشتن
نفشه اکنون در چشم بسته شر

همی دانم که از ما تیر کمانک
ببخشد پیش او افتیم از جانک

نه تنها ما که او در باید به هم
نباید جا و جای اینقدر هم

پدر را ما خبر آریم نه او
پدر را ما همراه آوریم نی او

اگر روز است در صحرا نشانیم
وگر شب خانه آتش بلا پاس بینیم

برو هر دو وقت بار زویش گرانست
بر آب آب رویش بر از ماست

بگو حیلت گری از او ببین چه دیده ماست
گشت آتش ابی بر سر ما برگزیده است

بیا تا کار خود را چاره سازیم
بهر آتش بلای او دوا سازیم

چه بابا بر سر عشق آواره گشته
ورای او بجز او دار نیست

بباید چاره‌ای سازی به مکر بست
ز رفته آخشیج سر چاره‌ای از دست

چه خواری برده از شور گشته
بباید کند ما کشته در رخش

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

چه از اسکی پیش خود بسند
که از این مشکل فتد در کار او بند

کنه عقل دیگر جنبش خود یار
که تا در حل این گردد مددکار

ز بیک شمعش حیکه نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

دلامت ای سخن در از حیال
بصر را است بالا نشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش
هر کرده از هر کرده کجروی بیش

چه مجلس ساخته اخوان کثیف
برای مشورت درشان لطیف

یا گفت او در حسرت جز در رحمت
بجز مردمی بیش با هر حیله انگیخت

زدشمن زر جز با قوی دست
حار از دشمن گدرری توان رست

چه گفته کشته پنهانی ما نزاع را
ز کشته بر خیابه هر کز او ز

بیا گفت این به دیوی است سنگی
هوا انگیزم فتنه بسیاری

اگر آب جهان را نیم اخته
نه کشتی هم سلیمانیم اخته

عرض زین نقطه بیرون کمال است
نه کشتی را زوال یا مردن او است

بجان به کاهیشتر از چراغ
که یک داده محروم و مهجور

بنیاد او را جز دام دود نی
بگرد او باد دگر از خاک دیگر نی

نباشد آب او جز ابر وهیه
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در هیچ بستری جز نشتر خار
نه در هیچ سایه جز در سایه دار

چه بیند چند از در اسلام نگه
برگ خویشتن پایک ببرد

گشته تیغ زخمی که کشد
رهیم از تیغ نزخمت که کشد

دگر بیک کشت قید که است
چه جای فتنه زانهم هوش است

بیکیم زیر خنجر جای نشسته دانش
هست از گرسنه یا تشنه گوش

صواب است کاندر چارده گی
طلب دارم چای چارده گی

زمصر عزت و جاه اندر افکندش
بصر خواری درانگاه افکندش

بعد از کان نشسته کار دلانی
بر آسایه درانی منزل زنانی

بچاه اندر که دلوی کند آن
بجای آب از چاهش بر آید

بفرزندش نگوید هیچ بازی
که از بطالت نیست کاری

شود چون نه او زنجیر جفا بریده
بجز لذا تا گزنی نار سپیده

چه گفت او قصه چاه و سراب
شنیده لالائی همه در چه سراب

ز غور چاه و گر خود نه آگاه
همه بیرسانی رفته در چاه

گرفته با پر در هی اتفاقی
بدین تزویر کرده اتفاقی

وز آن پس برد او را خود نهانی
بفردا وعده آن کار داده

جهان مردان چه از خود رستگانند
بکنج بیخودی سر بسته‌اند

ز قید جسم و کید نفس رسته
براه درد و دل عشق گشته

نه ز ایشانی بر هی مردم عیار
نه از مردم بر ایشان هیچ آزار

نه بیدازی مردم ساز کار ند
بهر حالی که آید ... بار ند

چه شب خسپند دگر و تیز خیزند
سحر ... از شب خسپند خیزند

حسد ورزان حسد باد ادا کن
بعکس دینه عزم جسم شادان

زبانی پر مهر و سینه کینه آکنش
چه گر کانی نهان در صورت میش

به بیدار پر ز اسلام بسته
بزانوی لعب چشم نشسته

دو روزی دو فریق سلام از کرده | ز هر جانب سخن آغاز کرده
بیان کردند هر نو ور لیکن سلا | رسانیدند با این سخن سلا
که از خانه ملالت خوردت ای لا | هوای گلشن و صحرات ای لا
اگر جازت دهد قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کمسالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر تماشا را بیارند | بهمراهش با سلامت فرارند
مکن خانه بماند روز تا شب | فارسله غذا ابریق و جیب
گهی با آهوان صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیر و خندان شیر نوشیم
ز گلشن سبزه باز یکجا بسازیم | هر آنگه با زنی سنگ بازیم
ربایم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جوهر کلاهش
نرده با لالهٔ نی لنگ گلها | میان سبزه مانند خرگان
بیک جا که آهو چرانیم | ز یک سو گرگ را از پرده رانیم
بطبعش با نشاط و لطف | ز انزوا وطن انشاد کردیم
زعد گرچه فلان را حجه بیارست | بخنده و طبع کودک جز ببازیست

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بعد از این کی کم پسندم | گران آید که در فرقش نشانندم
از آن ترسم که غافل بنشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
در این دشت پر بیم محنت انگیز | کمین گرگها بر وی کنند تیز
بر آن نازک بدن ویران رسانند | گزندش را که جانم را درآرند
چه آن فرزند گرامی از او شنیدند | فسون دیگر آنگه نو دمیدند
که ما خود ز آن اولاد شیرانیم | ده و ده تن که با گرگان برنیاییم
نه آن گرگ از شیر هم خوار باشد | بچشمک چه روبه خوار باشد
چه زایشان گفتگو بی حد برانگیخت | ز حد از انجمن گرد فامو بشر
بصحرا بردن یوسف رضا داد | جگر را در دیار خود صبوری داد

فغان زین چرخ گرگ آسا که پرورد | بجای آهوی خسته دلی فرد ز
غزالی در ریاض جان چریده | نهد در پنجهٔ گرگ دریده
چه یوسف با برادران گرگان بپرورد | فلک کیش که گرگان بر آورد
بچشمان پر از نامی بمخند | ز گله گر ببهرش ببر بچه نه

گهی از سر به سر دشتش گرفته / که این جنگ اندرون خویشش گرفته
چه پا در دامن صحرا نهاده / برو دست جفا کاری گشاده
ز داغش پر حنا پایش فکنده / میان خاره و خارش فکنده
برهنه پا قدم در خار می‌زد / لگد از خار و خس بسیار می‌زد
گشاده کفش و پا بر خاره می‌کرد / کف پایش ز خارا پاره می‌کرد
کف پا لاله‌گون از خون رنگ / بخون از خاره و خارا گشت گلرنگ
چو ماهی پس از آن ده پنجه پنجه / طپانچه کرد بر رخسار رنجه
به تیغ قطع ناخن دست کوتاه / ز سرپنجه زد با پنجه ماه
چو زخمی بیش کرد از زخم سیلی / قفایش بخت رنج به خیلی
ببسته از قفا او دست دشمن / ز بیسندان قفا او دی گشته
چه با بستان شوی پهلو به پهلو / رسیدی باشش گوشش ز هر سو
گه گان ابر تنش را ماله بر پشت / جز انگشتش سلاح درشت
بزادی هر که سنگ آدمی کشیدی / به پیرامن گرامی‌اش کشیدی
گر به هر که سنگ در پیش آمد / بخنده بر سر او پا نهاد
بناله هر که سنگ آواز / نوای خوش خلف ساز

چه در توبه از اشای نوحه گردانش / ز نخل لاله بر گل لاله می‌کاشت
گهی از نخل دل که در حال بشگفت / ز لاله‌های سینه چاک بشکفت
گل‌الاله ای در ره چه کرد ما / ز حال خش خشی غافی چرا ما
بیا گلبرگ بنگر ناله گالا / ز راه عشق چون رفته گالا
که با کام دلت در جستجو داد / حق الطاف تو چشم سکه داد
نگاکرد روضه جانت دمیده / بر او با بلبل جانت چکیده
چنان از شیشه در ناب تازه / که ما ریگ لوزان آب تازه
نهال ناز پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد در خاک / که از دیده همت جی رود خاشاک
مهی گردید ... / ز ظلمتهای ...
ز سینه‌ش از ... / در جوی لمعه نور از ...
در ... / ازاو ...
درودی ... / و زاو ...
زمانه بر لب چاهی رسیده / ... بر لب چاه ار رسید
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / زمانه ...

لب او چون دهان اژدهاها / به قوت آنکه فرق مردم ربا

درو نیش چون فرو بنی مردم / برآن گه انسان آری بر اژدهار

مدار نقطه اژدها محور نیش / ز فرقی از طاق نیش خور نیش

محیط نیش پرگار دورت مرکز شر / هوا نیش و عفونت چشمه شر

نفس زنی گر در فرق کژدم نیش / نفس را بر نفس زنی راه بسته

چه نیش آن فرق آن کژدم بلا / پسند جز فراق ناب بهره چه بلا

دگر مار از جفا نشانی داده مردم / ز نوعی ناله و فریاد بر داشت

که گران سنگ با معصوم کشت / ز نور نیش خرم تر چون بهره گشت

من از آن نیش زد تیز آهنگ تر شد / من چون سنگ آن سنگ تر شد

چگونه گر ز جفا ایشان چه کردم / دلم شد هر چه که کردم آنچه کردم

برای ما عهد که گر مردی زر بسته / حریر خلعه آزادی آسلاردین

زبس شد از سوی برو بسته / بروشه هر سر من تا که بشر

بیا نیش را که بنجی موی بسته / ز نیش زبان بستانی داد هم

کشید او از میان پیراهن او / چه گل از غنچه عریان شد تن او

نهند جو بر بدند از ملامت / لباسی تا به آن قیامت

فرو او بخته اکنه بچا نیش / بچاه او بخته از بیمه زاد نیش

زخون تو خورشید حباب / فکنده نیش چرخ چون خورشید به نیش

برو من از آب درچه تو نیشکا / نشیمن ساخت آنجا بیده و نکا

چه در آن نیف اخر سیران / که گاهی لمو هر نیش شد بر آن کاک

ز لعلی که آن نیش نگار آن / شده کن لو ز آب هیچون شهد ریز

شده از نور رخش آن چاه روشن / چه شب سازی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطر نیش / عفونت را ز فرق که از نیش

زد خلعت او هر که آمده / سوی سوراخ دیگر نیش که آمده

به تعویذ او نیش سراسر به / که چه نیش را از آتش آمد به

فرستادش با نیش از / دراو درد شده بر او آتش

رسید از سر حجرمی من ز ده / زمانی روی ای تعویذ هم شد

برو من آن تو از آن پی چو سیلا / چه آن بو شنیدن بکنده سلا

از آن نیش که این جور عیاک / چه آیت سر ساز آنجا یک

که روزی این خیانت پیشه کارا / گرفتار صواب اندیشه کارا

ز تو دل نیش تو نیش تر سانم / فکنده نیش بر نیش تر سانم

بر ایشان آن جفاها آشکارش | وز ایشان حال خود پوشیده دارش
تو دانی مو بمو کایشان چه کردند | سر خود را بر ایشان پی نسپند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بیاسود
نهال خاطرش بالید یکبار | نشست آنجا چو گل بر تخت گلزار
ببیکسی یاران جانی حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

نیامد چو فرخ کاروانی | گذر ایشان آب جهانی کاروانی
چو دلوی سر کشد تا که ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چهارم بخت انور چاه کوکب
چهارم روز ازین فرخ گذرگاه | برآمد یوسف از رشته در چاه
زمین کاروانی از رخ بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاده چون آنجا رسیدند | پی آسوده که محمل کشیدند
نخست آمد سوالت خنده مردی | بسوی آب حیوانی ره نوردی
بنا بر یک چاه بشر خضر سیما | فرود او بخت و دلو آب پیما
نخستین امر که یابد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی

بسوی چاه بشتافت آنکه کند | بقصد آب رو در چاه کند
به یوسف جبرئیل آمد که برخیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را مطلع ز افق کن | افق را باز ز نور آن شفق کن
ز رویت پرتوی در عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدند دلو را ساقی توانا | خبر زد لو وزن آب دانا
جهان افروز دلوی کالو داشت | یقین حرفی بجای آب انداخت
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور | برآمد آبدار از شور آبکا حور
درین صحرا که گشت او سلا | ولاله دگران بهشت آورد
نهال جان من گشت پیدا | بیا سلمی که خورشید برد
با چنین نیکی یافت گنجی | اگر پنهان نداند بود رنجی
حسودان هم دران تفتیش بودند | ز حال او تفحص می نمودند

همی‌بودند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگه چو گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ز انظار / نماند از چاه الا قصه اظهار
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده‌ای بود / سر از طوق وفا تابنده‌ای بود
بکار خدمت اندک است پیوند / نه بار برکشی نیکو بهر چند
زنیکو بندگی فارغ نهادش / فروشیمش اگر چه خانه‌زاد است
چه نیکو بنده بد بندگی پیش / ز بیکو کند بد بندگی بیش
بر آن باشیم که بفروشیم بیچش / خداوندی که دریابد بهیچش
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بد مشهور آن جوانمرد / بنقدی چند معدوده خوشش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیانکاران که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دینار ارزند / متاع جان بیک کس زر ارزند
ولی این نرخ را یعقوب آگه / زلیخا که خریداری تواند
دو هم کفه مکافات تا نخواهند / ستانند و کشیده از هم چند

چو مالک سالار فراز درت زنگی / فروشد پا ازان سودا بچنگی
برآمد بر وی آن ولا رنگ / در آن ره بر زمین ار بالش با
بپوشش جان همی پرورده میرحش / ز بستان رای یا مسکاد میرحش
بمصر آمد چو نخجیر از ره خار / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک این بار از سفر باز / بهمراه غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکوئی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده هیچ انسان دیده افلاک / چو او نقش الصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / از آن عزت لب بر خویشتن چید
که خاک مصر بستان جهانست / به از گلهای این بستان کجانست
گل گزیده رفته فردوس چمند / ز شرم روی شان رخ خاک زرد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خویش آن ماه رو را / بیاور پیش من زین درگه او را
عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی او از اسلام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که چون خواست تا آرد بسجده سر
دل یوسف بر او بشر از حال گذاشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
بسر خود پیش او بس خم نهادت / که بر کهتر ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شه حلقه کار / کشید آنچه تا در شاه و جاندار
نگه زا آمدن جز بی قرارم / ولی از لطف تو امیدوارم
مرا از ناتوانی معذور دار گر / با نایش در این ترک گوار گر
بجز روزی سه چار الحمد کردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن شستیم / تن پاکیزه پیش شاه پوییم
عزیز مصر چون این گفته بشنید / بخنده گفت اری شه باز گردید
بشاه از خشم و نفرت سر کشید / بغیرت رخت جای شاه در کشید
اشارت کرد کز خیل کاران / مدار الملک جمع شهریاران
همه زین گونه بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان / بخنده همه شکر ریز دهان شان

چو گل از گلشن خود بجنبد / ز گلرخان مصری بر کمینه
که چون از بند یوسف را به بازار / کشند ش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و نسبت / به عمری دار اوشان صف در صف
نگه کرد و چو بیدار جهان گرد / ازین آتش زمان ها را از ادگر

چهار روز موعده یوسف چو شد / چو زد از ساحل حیا خاک کسی
یوسف کرد مالک کای دلارای / ز تسلیم بجز خود کنار سینه کن جای
زرها کن که بار اشتر نتوانی / بخاک سینه راده آب زودی
بحکم مالک آنجا شسته تا پای / بسوی شسته حال شستا بان
بر پرنی بیاز رخت بیست / سیمرا اچه نیلوفر بت
کلاه زرد فشانی از فرق بنهاد / ز رز زمین بضیه خور را ع زلو
کشیدند که چنانی پیراهن از زرق / ه جیبش عرب ممه داشتی برق
ازار از نیکوان لبسته به بجش / چو سیمین سرو آمد بر لب سینه
ز نعج خیکون بر خواست فرا / مرا شی نه تبر از قدوم انه آیا
بجای نیست من نعم چه بود / پایبوس من آمدم چه بود

بران شه خود که نخورد لا افکند گر | بر او عیب تر بود چشمه چو بشر
نبی چشمه خود چمن بر آن بشر | طفیلی نبی شد دست پاشر
بدریا پا نهاد او از روی تالت | چو مه در برج ماه او ساخت منزل
بطلعت همچو خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت او از آب
شش از آب چمن عریان برآمد | تن از آب روان از جان برآمد
گشاد او از هم ملک گیسو را | برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید چو گرگ | معنبر دامی از مه تا بجای
گهی سر تخت آب از دست بر سر | ز بر دو بی ماه دامی جست زاود
گهی میداد از کف شیر ... | ز نیچه شانه چین شاخ سنبل
چو کرد از روی چرک از تن فرو شست | چو سروی از کنار نهر برخاست
ز عطر خوش دار ملک بر هم آراست | بجلباب سمن ... جا برآراست
کشیده گیسو بر دوش ... | بجلوه نقشهای خوش منقش
بزین شاخ مه ... | کمر بند مرصع بر میان بست
فرهاد و بخت و لعل ... | هوای قصر ازان شد عنبرآمیز
بدانی خویش در بهر ... | بقصد قصر شه مرکب برانگیز

نهاد از قصر بر فرق تحکم | که شاه آنجا نشیند بر تخت کی
بپیش خیل حال صف کشیده | پادشاه از ... ادب نه
فراز تخت هودج را نهادند | جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز
چو یوسف گشت ... | ز هودج نه برقع بر ... کام
تو خورشیدی ز عارض ... | بخورشید عالم را ...
چو یوسف کار هودج را بپرداخت | چو خورد از چشم مردم بر ...
گمان زد مرد ما را کار ... | در حالی گشته از ... سحاب
نظر کرد او بر مهر جهانتاب | بدانسته کزوی ...
هنوز آن در پس ابر است ... | ز روی ... بتش ...
ز حیرت گفت ... | فغان بر داشته از ...
که یارب ... | در هم ... خور
... در ... | ز ... خوش خوانند
... | ...

زلیخا بود از آن صورت تهی دل | کزو تا یوسف آمد گرد منزل
دلی بودش از آن معنی خبر داشت | ز داغ شوق شوری بر جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست | بپیچید از پس سنگی همی خاست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون برد اندوه خانه
بسیج جشن روزی کرد بر لب | در آن جشن لب دریای خوش
گرفت اسباب عیش و خرمی سر | دلش هر لحظه شد افزون ازو بیشتر
چو در صحرا الحق سایه‌اش فتاد | دگر با ناز گانه سایه‌اش فتاد
بپشت بارگاه هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رخصت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | گذر بر حضرت تخت شهش بود
چو دید آن انجمن گشت از هم جوعت | که گفت از سرتخت از مصر برخاست
یکی گفت از پی فرخنده ماهت | که با عزم کنعان غلام است
غلامی که رخشان آفتابا | بدار الملک خواهد کامیابا
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی‌خویشتن فریاد | ز فریادی روان چون بیهش افتاد
روانی هودج کشان هودج براندند | بخلوت خانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش خلوت سرا راز | ز حالت چون به خود آمد بخود باز
از او پرسید دایه کای دل افروز | چه حالت بود کافتادی ز جان پرسوز
بگفت ای مهربان مادر چه گویم | که گر دو جفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی | زهی مهر و صفت او شنیدی
ز عالم قبلهٔ جان من اوست | فراشش حال من جانان من اوست
بخوابم رو نمود او بهر راست | بسی گاه از جانب شیر او بهر راست
تنی در تب دل در تاب اندم | ز دیده غرقه خوناب از دو یم
درین کشور بسودایش خالادم | درین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدم چند سالم | که بود از رحمت لیکن ملالم
همه لذت ز دیدن روی او بجو | ز شوق قامت دلجوی او بجو
ز گه افسانه‌ای بجای فی امروز | ندانم چیست هیچ کار من امروز
سر فن شاه ایوان کهه | بزخ شمع شبستان کهه
کو اینی دیده روش نهادن | که اینی خانه کمکش نهادن
که باید از لب جان بخش او کام | که گیرد در کنار سروش اندام

کند چندی شکنجش که بجنبد / ز قصه‌های نهانی سینه‌اش گرد
که بازد جان خود در پیش بیشر / که سازد کار چون خاک پایش
گلابه گردد از وی خاک یابد / رسد وصلش بهین آن خاک یابد
چو دایه آتش او دید گرچه بیش / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع بزم جمع بنواز / غم شب رنج روزت خونه افزار
صبوری پیشه کن روزی دو کار است / مکن جز صبر زیرا در کار است
بسا کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

چو خوش وقتی و خرم روزگاری / به یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد نجیبه گرم بازار / شنو زین شور مصریان که خریدار
هر چیزی که هر کس دست رس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز عجوزی زال ارشت / تنیده ریسمانی چند و می‌گفت
همی بس گرچه من کالا ندیشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی‌وار بر زد از چپ و راست / که می‌خواهد غلام پاک و کم کاست

رخ

رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان کرامت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور / به اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راست هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
کسانی زان میانه اهل کالا / به یک جا از زر خالص خریدار
از آن بهره چو خواهش ساز کردش / بها از دُرّ و از گوهر کردش
بر آن افزوده دولتمند دیگر / فزون زان بوی عنبر مشک اذفر
بر آن دانای دیگر رخت افزون / به وزنش لعل ناب و در مکنون
بر این قوم ترقی می‌نمودند / ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت از آن معنی خبردار / مرصع تخت انبار انبار
خریداران لب بربسته / پس زانوی نومیدی نشسته
عزیز مصر را گفت ای گرامی / برو بر مالک این حجت به پیمانی
که آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و در در خزینه
به یک نیمه بهایش در نیاید / ادای آن تمام از من که آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج گنجان / خراج مصر بلکه افزون آن

مکن کاین گوهرها در بهایش
به داری کو که هر جانم فدایش

عزیز او بود باز از نو بهانه
که والاتر شد از شاهان زمانه

وه از خبث درون آن کهنه زال
بود سردفتر دیگر علامات

مگو شد روی شه جهانم آر
حق خدمتگذاری سالیان آر

تو در هر جا مرا این بنده زادم
به پیش دیده فرزندی نهادم

سرافرازی مرا زین احترامم
که اینم زیر فرمان این غلامم

برحم اختری تا بنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
ز قول الاتش سر نپیچید

اجازت داد تا خود خویش
ز مهر محض فرزندی کشیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر ناسفته می‌سفت
ز چشم نقد هر دانه همی گفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست
که جان من ز جانان کامیابست

بشب‌های سیه تا چند نالیدم
که اکنون روز خرسندی سعیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد
غم و رنج شبانه روزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو بگذشت
پس از پژمردگی خرم چو گل گشت

چو بخشم آتشی در زنان آب
طپان بر ریگ و تفتان از غم آب

درآمد ابری از سیب گلابت
به روی برد و از آن درکم سلامت

که بخشم گوهری در ظلمت شب
رسیده جان ز کم آبیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی
چو جانم بر لبم نخبه سلامتی

به بخشم خفته در بستر مرگ
خجسته و درک جان نشتر ترک

درآمد ناگهانی خضر از در
به آب زندگی شد رهبر من

بحمد الله که دولت یار من گشت
زمانه ترک جان آزاری من گفت

نگارا چون فراق از تو گذار
که آمد این چنین نقدی به بازار

چو عمر گنج گوهر سر بشستم
چو گلهای معدن گوهر بستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد
طفیل دولت ما شد هر چه باشد

جمالی چند دادم جان خریدم
تمام آنچه از عیار زمان خریدم

که از نقد خود اکنون بهره چند
که عنبر بدهد و خرمهره چیند

اگر خرمهره سالها بود دادم
چه عیب آن من نشد بد نهادم

بشکر حضرت این اسرار بگذشت
سر گشت از غم کو هر بار بگذشت

گهی در روی یوسف لاله میچید
ز داغ هجر فارغ باغ میچید

که از هجر گذشته یاد میکرد
بوصلش خاطر خود شاد میکرد

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کاین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوه حسن از ره گوش
ز دل آرام برباید ز جان هوش

هزار دستان ازین دلاله کار است
که گاه قصه زیب نگار است

ز دیدار آسمان آن در میانه
گند عاشق گستاخ فسانه

یکی مصری ز بابا دختری بود
که نیمی عالمی را مهر ورزی بود

زدی درج عقیقش خنده بر دُر
ز تنگ خنده او مصر از شکر پُر

ز بس شیرین بر شکر خنده او بود
دل ما شکر اندر بند او بود

چو از تنگی از لبش خنده زادی
شکر هنگامه گرمی نهادی

شکر بود از دهانش هی نشانی
نبات از بندگی لعلش شکر ریز

نبات او چو دادی شهد داری
نمک با لب لعلش نباتی

نهاد از لب زلبی بر تپش
که با او بر دل ما زد شکستش

جهان از فتنه او بود پرشور
ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک پروانش بجز شمع
نیازان شهر نا پروانش بجز شمع

ولایت چرخ میمون افسر او
بهر کس در نمی آید سر او

ز عز و ناز استغنای خاطر
نمی افتاد هر کس را بخاطر

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بجان روی او مهرش بجنبید

چو شمع آنگه که بشنید او چپا پا
شد آن اندیشه محکم در دلش جا

بدیدن میلش افتاد از شنیدن
به یابش شنیدن محکم دویدن

نقاب همتش ... نقد آخشت
ز زیب اضطرابش ... ریخت

هزار اشتر همه با گنج او رخت
پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

مرتب کرد و راه مصر برداشت
بحزن از رخ او ... بر نگاشت

فتاد از مقدمش آوازه در شهر
درآمد های و هوی از مانا در شهر

بپیش آمد عزیزی در ره یوسف
خبر بردند ز جولانگاه یوسف

چه از جولانگه یوسف ... تافت
دل آرام بسوی او عنان تافت

چو افکند بر سر او ادراک
چو جانی زالچه ... پاک

یکی تیغ او نادیده هرگز
ز لشکر ... نشنیده هرگز

سخن از در نیش او چون فولاد / ز حرفی چو چوگان گشت از نهاله
از آن پس سهی سرو شد بی‌قرار آگه / ز خواب خوشش بیداری آگه
زبان بگشاد پرسش کرد آه / جواهر ریخت از گنجینه راز
عجب کاری از تو کار نکو راست / برین خرم جهان را که آراست
که لامع ساخت خورشید را چنین / که آمد خرمنه خوشه چنین
کرا بینی خامه زان نقش و نگاه / کرا بینی باغبان سرو تو آراست
که زد پرگار حاق ابروی تو را / که داد این تاب بند گیسوی تو را
گلی سیلاب تو آب از کجا خورد / برین آتش در این بستان که پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
سر روی تو لوح نامه که بست / سر زلف تو حرف خاره که بست
که چشم نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیم شب بیدارت داد که
که بر درج رزت زد قفل یاقوت / که دل آلا قوت ما خورده را قوت
که گفت این در سخنان چنین عجب / گزاب زندگانی گشته لب لب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از آن گر / غباری حال فشاند از چشمه نوش

بگفتش خلقت انصاف من / که از بحرش رشحی فاعلم ز
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهانی غنچه از باغ جمالش
ز نور عکس خورشید پا / ز بحر فروزش گردونی حبابی
جمالش بود پاک از نقص و عیب / نهفته در حجاب بود چه عجب
ز ذات جهانی آینه ساخت / ز روی خود هر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس روی اصل زشت است / که پیش اصل خود عکس خراب است
معاذالله رضی ازو در ماند / چو عکس خود ز خود پا نور ماند
نماند عکس را چندان بقائی / نه آرد در بهی چندانی وفائی
بقا خواهی بسوی اصل بنگر / وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم خوبی رک خوبان نباشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دلداده ختر این گفتار بشنید / بساط عشق را در نوردید
بیوسف گفت کی وصف شنیدم / ز داغ تو ثابت رشید دم
که هم پیش از آنی از دیت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو رفت دم از پا / بکام دادن تو پا پیت زدم پا

دلا چون تو که همراز سفتی | نشانی زان شنیع از راز گفتی
بحبس نحن شغافی بسر برد | مرا از جور هجر بر بشتی زود برد
حجاب از روی آن بستم کنون شد | ز درد و رو بخار شبدیم محو کن
کمر بستم در این راز بار است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو شد بحر حقیقت چشم بازم | بخفته ترک سودای مجازم
چراغ الله که چشم در نگر | گدای جان جان همراز کو
ز مهر حیدر گشته هر دمی من | حریم وصل تو گشتی منزل من
اگر هر موی من لطف خدا تو | ز تو سلام به هر جا داستان
ندارم گوهر شکر تو سفتن | سر مویی از احسان تو گفتن
پس آنگه کهر ز هر دوی ورفت | بهشت از بانه و سجود در رفت
نیاز از پیش او رفتی عجب | عبادت خانه که برتافت حیرت
دلم از ملک و آن عالم آزاد | بس آن و مهتی جان مصلا دم
چو آن ملک و ما را ج کرده | قوت بیشتر محتاج کرده
بکاری تاج از گوهر مرصع | قناعت که با فرجه مقنع
بجای نشستن زرین عصابه | بسر بر بنشینی آتی تا به

تن خود را ز اطلس وز دیبا چه حاجت | لباس انبیاست از نمد حاجت
به دستی چون گوهر دار پارا | سفالین سبحه آمد در شمار
چنین انعامات خانه ما که | ز عالم روی در محراب که که
ز کنج دامن خاکستر که | بخلوتخانه سنجاب کسوت
ز خار اسلار زیر سر نهاده بالش | در آمد بستر از درش خار بستر
در آن سعه بسر بر برده تا به | بطاعت پای می افشرد تا به
چو در طاعت کری عمر شش سر آمد | بکام رادی چو مهدی آن خشر آمد
نه چندانکه جای آرای دل | فروغ روی جانان چند چون دل
دلا مردانه خوان پیام زرد موز | کام شیره بنی شیرین پیام موز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم اگر ماتم نداری
بکن عمری در صورت پرست | دمی زاندیشه صورت رست
به هر دم جنس صورت دار دولت | ز حال هر زبان کردی نکایت
نشیمن بر تر از کرسی دهقان کرد | فراز کاخ معنی آشیان کرد
به معنی گنج صورت کلان کرد | مجموعیت از صورت ساز آن کرد
پریشانی به هر جا شاهد است | وزان رو بر سیاه گردن حصار است

چو تاب جعد دلشان داده ارا | بدان گر چنگ او باشد رهانی

چو در دل گیرش دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از اندوهای جهان بست | بجد سکه زر یوسف ... بست
بهر کشور جهانهای خرد و دریا | نقد نخل همچو تیرش حسن دریا
مذهب تا جهان زرین کمر ! | مرصع هر یک از رخشانی گوهر
بر وزن سال هر یک صد و هشت | مهیا که وقار عیان نهشت
بهر روزی که صبح از نو دمیدی | ز نو شکل خلعت از نو شبدیدی
چو از زر تاج فکندی خسرو شرق | متاع دیگرش از تاج فرق
چو سر از لاله سر و روانش | بهایی دیگر است هم ارش
رخ او آفتاب و لعل تابان | نشد حالی چو روز از بیکرانان
هر بار او تابان سر و کشش ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
ز بیت الغیب شر از یک گرفته | بیانی چون گهر چون نی قند
چو تاج زر ز عفر قسمتی بر نهادی | جمالش زینت آنش بر فرق دادی
که چون تو خاک پیشش تاج در پا | بر اوج سروری معراج برپا

چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم لعلی ز تو یک تار آیا | و نازنین تن چون تو بر خور دار آیا
قبا بر قد لعلی سر و دلارا | چو گلبن راست لعلی مرقد را
که دارم آرزو اسیر و کمر بند | در آغوش تو در آغوش گرگشت
کمر چون حب لعلی بر میانش | کمرشت این تنه برد ا بوسش
که گرد ستم کمر بچی چو بچی | رو پیشش بهر در بجی جو لو
سنبل گیسویش خم شاه گه | به آوای جی دیوانه لو گه
هم بر بالش از عنبر خام | نگار جان جان عنبرین دام
بقصد خود دشام و طعمه چاشت | نعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا که خانهای الوان | نعمتهای گلگون هر لون
بر حلوای قند و شکر بادام | گرفتی از لب و دندان او کام
برای میوهای گونه گونه | ز سیمین سیب او لعلی نمونه
لب از سینه اتش مرغ اندر تشر | کباب شر ساز لعلی جگر دل ار
گهی بالای چو لعلی ابراز تشر | مر بابی جان من خسش کوار ارشد
چو لعلی شربتش از شکر تاب | شدی [illegible] جانت از شرم او آب

بهر چیزش که از نه باب دیدی / رقمهای جهان خوش برکشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز زور رنج او پهلو تاب بودی
بخفتنگه ز قاقش و اله بریشم / نهالی مهد و چادر حریرش
نهالش ساز کرده گاه بستر / گلش بالای سر با لاله پهلو
فسون گفتی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پنجه خواب / شدی با شمع همدم از تب و تاب
ورفت آهوی خوابش تا سحرگاه / بجولانیدی جان غ خسر انجماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله رازش لاله چیدی / گهی از دست نسرینش گل برچیدی
گرفتی که ز نرگس چشمه اش لب / لبش کرده ز قند کش چو غبغب
گهی با گیسویش گفتی سخن باز / که ای مشکین شده با تست راز
مرا از دیده و دل خونابه پاشی / چرا دوری با من هم خانه باشی
برای افسانه پشت دوز فایان / ره هر شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او جز غم قرارش
غمش خوانده و غمخوارش گه / بجا تو نیاز پرستارش گه

بمژگان از پای او خار می‌چید / بچشم از پای او مسمار می‌چید
بچشم جان نشسته چهره او / بدو کاشته همی خاطر او

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آورد افسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بحر دوری / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز بس صبر و ز تن آرام رفته / بیکبار از جانش تا فرجام رفته
نه در خانه نگاری بسته گشته / نه در پیرهن بی کس خورسنده گشته
نمره پر آب چشم پر غمی همرهش / درون سینه و سر فن همی رفش
مبادت از جفای چرخ گردان / ز چندین دانه حال
بنالیدم که امروزت چه حالت / که جانت غرق دریای ملالت
چو لی بر کا که کرد انده بیشتر / که بر گنجینه پنهان کس معیشتر
لیک از پشت افتد کار بر روی / که آنچه باشدش خبر کی هیچ
جدایت سر منزل آرام نرانی / بحجر کرد نکامی
بگو کاین سر ادای از که داری / ز تو بر تحکم که داری از که داری
بگفتا من ز غصه حیرانم هر روز / بکار خویش سرگردانم هر روز

غمی دارم نه آنم کاین غم از تست | بکاهم چند و بینم ماتم از تست
نهانی دردی از ایام هجر است | بگریه و درد دایم سپرده است
منم خاکی بکنجی سان نهاده | که پیچیده است دردی کز بلا است
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبانروزی قرین شد با زلیخا
ز پیش چشم زلیخا سلامش رشک | غم دل از فال پیشین باز مشکیش
بتعریب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح سلاله و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بیادش ریسمان در چاه پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بگذشت | که جانش در غم جانسوز بگذشت
که تا روز و در چنین حیلت کجا | بپیش او بعینی آنچه پیداشت
بیاد اندر دلم آگاه باشد | که از دل جانب دلها راه باشد
خصوصا از پی صادق که بیتی | که پیش دیدنش معشوق صادق
ز هر جا شمع بخت ... | بمعشوق از زبان آتش افگند
از آن یار تو احوال جهان | فتد بر چشم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | ... عاشق نه ... از آن خار
وگر آری و ... بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق صد آشوب

وگر گاهی نشیند زخمه از ارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد بازو نیشتر میل
چو زد لیلی رگی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
پیاپی زاله خون ... پرهیز | ز پند ار چشم خون ... پرهیز
کرت فخری و نشان گشت از تشت | درت بخت و ریشه است از تشت
مرصع شور چهره وگریه جوشش | مرصع گشت رنج آینه جوشش
بنور جمال شاهی رخ عیب | بنا بر چون کلام السادات از غیب
شود چشم دولت روشنش از دور | نماند سر جانان ز تو مستور

خوش آن بیدل که هر آن باز گه گه | بکه خاطر ... دلدار گه گه
بر آن امید نام از خواهش خود | دهد در خواهش و کاهش خوش
چو خواهد جان رود از لب آه | ببوسه خاک او جان بسپارد
چو چهره ... دلدار غم خون | دهد در دم ز لاله دیده بیرون
چو گه خیز از سر پای ... | بگه ... او سر ...

اگر گستاخ خواند کس چو خامه / وگر خواهد نه پیچد رو چو نامه
بکام آنکه تخت پر بهر سالا / شبانی لایق آن پیغمبر سالا
زلیخا با غلامان کامرانی / همی بود بسر تمنای شبانی
زلیخا از تمنا چو دریافت / تحصیلت تمنا بس عالی یافت
نخستین خواست از استاد اول خوش / ده گله از بز ابلش که خالی
رسن همچون خود از زر و نافه شیر / چو گیسوی معنبر یا فتنه شیر
زلیخا نیز می نخت از زر دوغ / که گیرد در دو خود سالا چو مرغ
چو قوال باب خود سلار دی نشست / چو بر سر گاه گاه گیش رو زیب دست
دگر سنگ نیز سالا چرخ نیستم / همی محکم مار خم روی نه بندم
مرصع رخت بهر زیب و زیور / ز هر کان جوش لعل و گوهر
بخشش کرد آن لعل خوش رنگ / ز همه داری اعلی تیشر خوش رنگ
دو فلس نیز دلوخان با بستانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا بانو نا در چرا چند / چو گردن چرخا چشمش چون بند
همی گفتی اوی جرس بست چهره / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
نه وبال ایشب دل چون موی رشتا / ز ایشم قر قر در مار رشتا

ز قوم و شبانان خوب سر گرامی / بر او دلبر کلاه نرم رفتار
هر قطعه ای که رفتند گلزاری / تو گوئی موج میغ سنبلستان ز وحش
بود موج باد از سبزه زاری / گرفته صنعت رنجبران ری
چنان از نمه یوسف شبانی / چو در برج حمل خورشید تابانی
چو سکه از خود رفتن حاله / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و جمله و نهالا / ملک و خانه کشش که شبانلا
کهن نانی تو کلمه ز خت چند / که دارد شیر که و از هر گرد نکن
بدین سانی لحظه ای خواست کارش / نخواهد نیست پر فرخی باز کارش
اگر میخواست در صحرا نشسته / وگر میخواست شاه بستر دعای
وله دو دات خوبان پرنا / ز شاهی و شبانی هر چه دارد

چو بند و بلید دل در قالب ننگ / بجوهر کار او هر گز قرار نگ
اگر بجو بجنب شه و صالش / بسینه عشق باز دنبال خالش
واخر لیش بچه از همه جنگه / که افتد کار او از حد بدیده
چو با هم بسر چشم اشک ریزشش / قند بدینه تو بسر و گی ریزش

وگر جنبش دگر ازش هم در دوست … ز بیم هجر باشد رنجه چون پوست

امیدگاه وصل جنت از عشق … صفای زندگانی جنت از عشق

بود آغاز عشق خلوت و بس … بود انجامش از خود مردن و بس

براحت گاه عشقش کس نیاسود … که تخم خوشدلی هرگز در این کار

زلیخا چو بیوسف در رسیده … بخوابی و خیالی آرمیده

چه خود از دیدن او بهره میگرفت … ز دیدن دست طمع را بر نیافت

بآن او در روی جستجو نبود … که او در کنار از او رسد

زلیخا او بوسه کام لب … ز شهر وصلش جان را رام نبود

مباد آنکه … که به یمن باغ … ز شوق … چو سینه پر داغ

تمنا از وی کس دید … ز … دیدن … جهان کرد

زلیخا در نهایت چاره … ولی کز انتظار یوسف … کرد

زلیخا بود … از دیده … ولی یوسف ز … سر کرد

زلیخا داشت بس جان سوز داغی … ولیکن داشت یوسف روی …

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت … ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت … ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

بهر قصه که روی او نمیدید … بچشم فتنه جوی او نمیدید

نیارد عاشق انده داد در چشم … که با یارش نشیند چشم در چشم

ز عاشق دیده ام انگشت داده … نباشد جز باو همه نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشید … نهان گشته خون دل از دیده جوشید

زلیخا را چو این غم بر سر آمد … بآن نازک فرصت از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد … گل رخسارش برنگ لاله زرد

نهال زنده کالبدش بار انبوه … سهی سروش خمیده از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بود گوهر … نشست از شمع رخ تابی که بود …

… شانه زلف عنبرین بو … جز آن پنجه که سنگیدی بدان مو

بسوی … که گروش دی … گر از او که بودی روی نهاد وی

ز بس گریه … تاری … ز … اشتیاق …

همه عالم بچشمش … سیه بود … بچشمش سرمه را که خوانده بود

بسرمه … سیه چشمش … که … از … او سرمه …

زلیخا را چو … غم … بجای سرمه … در چشم …

که ای کارت … ز … غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب آر / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از محبت بیگانه داد / بصد پنجه ز تن سر در نیاد
زنان مصر را گر دید حالت / رسانیدند از ملامت صد کلالت
همی گفت این و میگشت آن یگانه / ندانستی در هر او داشت خانه
کش از خاطر توانستی بر دن / بدین افسانه از دلها فسردن
بافسون دلبری جانی دراز بخت / نیارد جانی از او چیزی بجنبت
بهیچ جز جانی ازین ندیدم / دلی با او بهی جا در محکم
چو عشقش کن بدام عشق گرفتار / که گهی از اشک و در گاهی شده زار
دلا برغم بجز زاری خاش / که گه در ترک جانان جان خاش

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک زیر احوال پرسید
که ای چشم چراغ تو روشن / دلم در حسرت رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالت / نمیدانم ترا انگه چه حالت
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه میسوزی ز داغ آتش خویش

ندانم غم که از وی روز بجوی / اگر میوه خرمی هست در بوی
کنون در چشم و سیاره حیرت / به باغش شمع جانی افروزی حیرت
اگر زار عاشقانی این وقت دادی / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو اند بنده تو
همی بانی بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد هر چه خواهی
بر رویش خرم و دلشاد میباش / ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو ناله زیکش کام بر گیر / برفتار خوشش آرام بر گیر
نشستن میزن جان پرور او / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید این نهم ز دایه / سرشکش راه از مژگان داد مایه
زابر دیده گلهای خود بریخت / به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان آزاد جانا / بحمدالله بسر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم / از آن جانان جهانی جان چه دارم
بخدمت پیش روی ایستاده / ولی بخیه متی سا داده
زمی را دور ز تابه صبح همسر / ولی بخیه من هرگز نگه همسر
بزبن تشنه جایم را ز لب گریست / که از لب آب با تیر تشنه ریست

چو روی یار شمع خوبان برافروخت | دو چشم خود به پشت پای بردوخت
بدین اندیشه از رویش نگویم | که پشت پای خویش به ز رویم
چو بگشایم بر او چشم جهان بین | به چشمانم نماند صورت چین
بر این حسن سزاوارش ندانم روا نیست | که از وی هر چه بینی از خطا نیست
ز ابرویش بلا در دل گره است | گران گر پشت کارم چون کمان است
چنین کز وی گره بر کارم افتاد | نظر کردن به وی دشوارم افتاد
دهانش گاه گفتن با من تنگ است | بجز تنگی نخواهم از وی چه جنگ است
ز لعلش در دهانم آب گشته | به چشم آب حیوان خواب گشته
ولیکن گشته‌ام بی‌حال از دیم | ز زحمت کم شوم تا بی‌برادیم
چو خواهم گر ز لعلش لب بچینم | بچینه ... بچینم
ز چاه غبغبش چون کام جویم | بچاه غم که آرام جویم
سر زلفش را بستن او که چون است | به پیشانی بافته بر ماه ... است
ز دامانش ز تیر چنبر چاک | که دامن پیش پایش روی خاک
چو در آیه این سخن نشنید کر است | ... چنین ... ز است
فراق کافته از دوران ضروری | به اندوه هستیش ... دوری

غم هجران همی سنجید آنگه | چنین با دایه در صحبت بکردی آه

[illegible]

زلیخا با غمش بازی درسازد | چو دید از دایه رحم چاره سازد
بگفت ای از تو صد یاریم بهتر | به هر کاری هوا داریم بهتر
مرا چون ره دیده یار دلکش | ز غمخواریم بی‌غمخوار کن ...
قدوم از مار که من کن به سویش | بیانی من بخواری نزدیکش
که پیر گیسوی نازپرورده | رخت از الطاف نازپرورده
ز بستان جمالت گلشن ناز | ز رسته بچین قدت سروی سرفراز
ز جان صد بسی کش سر کشیده | در او سروی ز باغ تنه بشکسته
چو برگ سرخ ... داده شاخ | بهی سرو واکشی خوانده گستاخ
عروس دهر را در زاد افلاک | ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بغیر از روی تا دم چشم روشن | ز گلزار تنت عالم با گلشن
کمال حسن تو چه بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نهی سر پیش پا کی | نماند از تو در کنج تو واریست
وشته گر چه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زین بیش این بیداد تاب آید … فزون زین بستهٔ جوشش سرآید
زلیخا گرچه زیبا دلربایست … فتاده در کمندت مبتلایست
ز عشقت داغ تو بر سینه دارد … ز سودایت غم دیرینه دارد
بسی خونابه بارد دیده از خواب … و از تلخی عمر با اندوه در تاب
گهی چون آب در زنجیر تابست … گهی چون ناله در شبگیر تابست
کسی هم کشتهٔ این بلا چو من نی … نه او جز تو درین اندوه زن نی
بر او تا کی بعشوه زنی کم … ز رحم این خوشتر آخر از ستم
جهان جستی زلال زندگانی … چو بینی قطرهٔ آخر فشانی
نهال هستی نهال میوه آور … چو بیند گر خورد از میوه‌ات بر
زبانه بار لعلت کام لب گیر … به سوز دلش با لعل لب گیر
قدم نه تا سر اندازد به پایت … رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی … اگر گاهی کنی سویش نگاهی
همی داد او که تا چند از حرونی … که بیش از کبر آفت کبر نی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود … بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت ای دانای هر راز … مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا

زلیخا را غلامی زرخریدم … به لطف از وی عطا چندانکه دیدم
کنم دایم عمارت خانهٔ اوست … دل و جانم وفادار ره اوست
اگر عمری کنم خدمتگزاری … نیارم گفت او را حق‌گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده … به خدمتگاری نیکش استاده
دلم کی این اندیشه بپسند … که سر پیچم ز فرمان خداوند
زنم فرمان نفس معصیت رای … نهم در مسلک معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام کردست … به من خانه چو چشم خود سپرده است
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او … خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک داده هر سرشتی … جداگانه بهر کاری و کشتی
ز گوهر پاک پاک مردم آید … ز گندم جو ز جو گندم کی آید
نسب سر تا بسر ز انبیا دارم … دل دانا ز ابراهیم دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار … بخواهم جستن از این کار
کله سالار زار دوری شکسته … ز کلک خضیت الیه شکسته
معاذالله که کاری پیشه سازم … که دامان از نیاکان قوم یازم
زلیخا زین هوس گو دور میباش … رو خویش و مرا معذور میباش

که من دارم ز فضل ایزد پاک — به عصمت از نفس خوناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت — زلیخا او چو آن خبر بشنفت
رخش را از مژه ناخن جگر ریخت — ز بادام سیه عناب تر ریخت
گلابی ساخت سرو و سمن سیلا — بسر تا به قدم گلزار سیلا
به دو گلبن بسی ز غم خار کیا است — سرم خار ابیلا از هوا نیست
ز هجرت گر بسی نیم آهی نیست — سر تیغ از خویشم آگهی نیست
خیالت جان فزاید از تن من — که نیست طوق گلان من
اگر جانست غم چون در دنیست — و گر تن جای جای داغ نیست
ز جان هر گه که گریم خون که چون نیست — ز چشم خون فشان گفته که چون نیست
چنانی در لجه عشق توام غرق — که از خود نیم از پای تا فرق
ز فرق تا به رگ راکه کار و د — بجای خون عشقت سر و تن طراوت
چو یوسف این سخن بشنید گریست — زلیخا آه نو کشید کره از جست
مرا چشمی تو بخت خندان نشستم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو از هر کاو فتنه از نظر است — چو آتش او فته در جان من بات

ز معجزهای حسن تست دانم — که از آب انگبین آتش نشانم
چو یوسف دید از دایه ای بسیار — شد از لب همچو چشم خون گهر بار
بگفت از گریه زانم دل شکسته — که بخت عشق من از کس جحسته
چو زد دمه بلای هجر من کام — بوزد هی در جهان کهید نام
ز اخوانم به زر بحر و سر بشت داشت — نهال کین من در رضای کاشت
ز نفحه پدر در رحم گشته — بکام مصر مهجورم ملک زر
شوهی دیدم خبر در بر من — که با عشق چو آمد بر سر من
به سلطان معشوقان غیور است — ز رشک کم عشق خویش دور است
بیگانه چو ز انجام و چو آغاز — از من منصب کسی را بخشد بناز
بر عنا چو سروی سرا فکند — چو سایه زیر پایش پست ماند
ز بیانش چو ماهی برخ فرد ند — ز برق غیرتش خرمن لگون شد
از آنجا چمن بر اوج چرخ فراز — بسوی غیرتش ماند گرفتار
زلیخا گفت بچشم چلا عشم — فروغ مهر تو از سه داد فراغم
بیکام مرد در چشمت عزیزم — کنیزان تو کمتر کنیزم
بنا بود من کنیز کمتر بیند — بکز شوق از فرق دل توز بسنه

زمین گر جای فرش سینه راست است | کمان دشمنی حالی نه بکوست
کی از زار جانی خود بخواهد | همه لاف روانی خود نکاهد
برآمد تیغ مهوش بر من بست | ترا از کین من چندین چو پیوست
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی دام تو از دام من ده
تو را یک کام در همراهی من | بیین چاه دولت خواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | نیم هیچ به بند بند تا بند
بر فرمان بندگان کاری ندارم | بقدر بندگی فرمان گذارم
خداوندی محو از بنده خوشتر | بانی لطف من شرمنده خوشتر
کرم کن تا تلافی سازد لطفم | درآن خانی با عزیزان بار لطفم
بیاید پادشاهی بنده را گشت | که زود رحمت کرانی باید گشت
مرا به کز کی مشغول کاری | که در دل کم زنی روز کاری
ز خدمت کار دیت سر بر ندارم | بصد جهد است حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گفته | بمنشور عنایت شاد کرده
ز نیکو خدمت آن کاظر شود باز | گرد و بنده به خدمت از آن
زلیخا گفت کای فرخنده اختر | که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری هم بپیشتر | بیا آنجا بیا صد کار پیشتر
بیخشی باشد که این را گر آرام | بهر کاری ترا در بار دارم
بیا از بلای ما بپردن | نیاید چیزه را چون پا سپردن
بکاری باز خورده بر خوان بیخ | اگر چه هیچ ره ننهاد بیخ
چو یوسف این سخن بشنید از او راست | که ای جانی و دولت جان جان خواست
چو صبح از صلای از مهر دم | مرانی دم جز تو فی آزادم
چرا آنچه از او خدمت گزار است | خلاف این نه رسم هر ستمگار است
دلا تو بستهٔ دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
رضای تو چه باز دو دور رضا بیشتر | نهد روی رضا بر خاک پیشتر
از آن یوسف همی داد این سخن ساز | که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه را پر | بخدمت خواست تا گردد از او دور
چو آتش پر حنه که از آتش گریزد | چو ترسد که آتش بستیزد

[illegible]

چنین در عنوانی این حکایت | چنین گفت از کهن مرد روایت
در چمن یوسف زلیخا شکر خا | فشاند این نالهٔ گوهر زلیخا

زلیخا داشت باغی و چه باغی / که بودی زو ارم را بر جگر داغی
بهم گشته ز آب و رنگ کشیده / گل و ریحان ز لطف آبش دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ / جهان از خوشهٔ هم چشم گستاخ
چنارش برده قد هم بر سر سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چتر داری
چمن ز آرایش سبزه مهیا / بنفشه زیر شاخ خوش چو کاکل
در آن میدان که خالی بد ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
فرو هشته ز بر نخل خرما / گرفته غلغلش از کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
جهانی دایگانی پستان انجیر / چو طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر سر شکفته انجیر خانها / وزان بچه چو طفلان شیرخانها
فروغ خور ز صحنش نیم روزان / ز نکهتهای مشکینش فروزان
بهم پیچیده خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنس مرغهای نور در طلب / وقف کلاله بمسکین صلاجب
عنادل زد ز دل صلای نغمه پرداز / درین فردوس کاخ افکنده آواز

ز بالا سایه بانش شاخساران / چکیده ماهیان بر جو بهاران
برفته در وی زمین از خوب خوشی / کشیده جوی آبش چون دل ابریشم
از آن گرد چمن حوضی دلاراست / ز نور صبح چون آب زلال
گل شکفتش ز خوبان ناز داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله در یکجای هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن از سنگ گوهر / از حوض مرمر صافی چو بلور
بر افشانی چمن هر دیده فرق ازرق / بعینه هر کنار چشمان دلکش
نه از تیشه در آن زخم خراشی / نه از زخم سوهانش اثر خراشی
نه او را بند بند از آن پیوند / شده یکپاره از آن هر کجا بند
تصور کرده با چشم هر که دیده / که یکپاره است و پیوند از خرده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
بآن حوضی لبالب گشته از شیر / که از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران ز انباره چاک مهد / از آن می شیر و شیدی روان شهد
میان آب و حوض افراخت تختی / برای سیمبر یوسف نیک بختی
بزرگ صحنش گشتی رضا داد / نگهبان نیز آن عشق فرسا

گلی بر شاخ چمن زد و استانی / و جنبش با غریو نکو با غبانی
چو باشد باغ و بستان بهر ایوانی / نشاید با غبانی جز چو رضوانی
حصار از بیا کنیزان سمنبر / همه دوشیزه پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت خادم رخت آنجا
بدو گفت ای سر زنان پایان / مشبع زین بتان کنیم حکایت
اگر زین پیش بودم بر تو حرام / درین معنی نقاب تنگ کام
بسی هر که خواهی کام بردار / ز وصلش هر که خواهی کام بردار
برای کام بسکه ایام جوانی / بوقت نشاط و کام رانی
کنیزان او چو خدمت بسیار / جدای کوششی لبان زنهار زنهار
بکاری در خدمت و لطف کوشید / وگر زهره ازو تیشه کوشید
بهر جا جای طلب وانگه باز زر / بکاری هر برای او بجا زید
بهر حکمی که را زو شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
دلا از هر که گردد بهره بردار / مرا باید که ازین خبر دار
همی گفت چنین نابشکیبی / بموج او زند نقش فریبی
که هر که افتد پسندی کار او خیر / بوقت خواب کیمیا او که ...

نشاند خویش را پنهان که بیشتر / خورد از نهال دار بیشتر
بر آن گلزار خیابانش نشیند / رطب چیند ولی از دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت شاهی / نثار جان فشان در پیش آید
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالایان چو ... که
تن و جان پیش یار خویش کرد / بتن ره داد یار خویش ...
خوشش آمد خوش که بر فرمان معشوق / بخواهش بر دلش هجران معشوق
چو نبود وصل دلبر وای دلبر / به وصلش آرزو وصل از هجر خوشتر

شبی که گر ... سحر ... / جمال ... عشوه ...
زیر و زبر ... عقده که ... / که صندل ... بر دست
کنیزان عشوه گر در حیله سازی / همه ... ناز و عشوه پرداز
... یوسف ... کشیده / فسون دلبری بر وی دمیده
... از لب شیرین شکر ریز / که کام ... شکر ریز
... شکر ... / لبان ... از ... شکر ...
... از غمزه ... اشارت / که ای خاطر ... عبارت

مغنی ببینم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم که هم این
بیا جمجمه و پر پیاله پیش | که این سرا رشت الا هم اخوش
که در عهد عشرت شاد چنب | اگر زین عهد باز ازاد جب
بیا در زلف مشکین حلقه افکنه | در هستم پی پیر دیا حلقه باشه
بروی من دری از صحبت گشت | که من بخی حلقه ام بیرون در جا
بیا بر داشت دست از بین نیلا | بیا لاله در زبان عهد استی نیلا
که دفع چشم مردان بنا باشد | نگیر دست من بالا حجاب
بیا که میان مورا کمر که | ز موارانیش مویی دگر که
کمر گیر دست عشق در میان | هر لب باده از دست آن قوم
بیشانی هر سحاب زال رو یا | ز وصف وصفی یا هم جمال
دلا بجو او نیجی تا ز یا جن | و زان شب کید او را حن
دلا بجه حیر کم و سنانی | بصورت بیت بیرت بت بر بال
دلا وصف جز بهشتی چو ثوابت | که گر زیارشانی در بند رست
بدلشاد هرچه کهنه از آنکه گفت | پی نقش ستک آن نقش گفت
نخستین که شد ای وجا کنز آن | بچشم جم که الم عنوان

درین غربت را خواری مجو بند | بجز باغی درین داری مجو بند
ازین عالم برون باد را خدا است | که این عالم که کار زار ما است
کمی که از نم رحمت سرشته است | روا نا ز در فرق ... گشته است
مرا تا سلطنت دانه بر جنت نهاد | درین گلشن سرا باید نگاه
کشاکش جبندی سر زر پست | ده بر سجده نهان پرست
پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا جز ازین او را پرستیم | که با او هر کی هستیم هستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که باید سر کلای سجده دادن
بگاه دل نهند پیش کیسه | هر پا و سر بیش برابر
بدست نخوت سکین سرشته | ز مهر او سی عکسی کلاشید
بود معلوم گر نکا چو خیره | ز معبودیش جز نکا چو خیره
چو بیعت زاهدیت تا کهنه کا | بر خط آن فلان نسل ارخت کا
همه لب در ثنای او کشاده | سر طاعت بجای او نهاده
بکاهیک رسالت که تحقیق | زبان جمله شرکان نهند شرین
خوشا شهدی که هر که از روی گشت | بدست او بهر محنت ... گشت

گرده کور دیده پیدا ست	بگو ار خشم گشت نهات
زمیه از چشم زخمش بگذرد هند	گر آن گشت نهات چشم او کند
زلیخا چون وقت بامدادان	بیوسف سلام حرم حسن شکان
گره می دید کرد آنکه بیوسف	پاسخ بیم دین شاه کی یوسف
خانی بگشته و گشته زنار	رشته با قیه سر رشته کار
نهانی کافر جید خدا اخز	میان با عقد خدمت تازه یوز
بیوسف گشای از فرق تا پای	ده شوب خلا اسلام تعالی
برخ سیمای دگر داری امروز	جمال آنجا دیگر داری امروز
چو گوهر شد که از دریا افروز	دری دیگر زخوبا بر تو مستک
چو خواهی در کش کمر زنبات دلها	زخانی جهان بالائیت دلها
بدانا صبح امن ناز نهانی	سخن زخسار گان نبش سر نهانی
ز جنس و جمال دیگر آمده	جمال را کمال دیگر آمده
با میوه ز میوه رنگ لیکی	زخانی خورها خوبی برد
بپای گره با انجم لب گشت	دل او بنخ لذتی گه زنگ گشت
دانه او ارغم رنگ میداشت	ورنج بلا از جا گلی رنگ میداشت

سر از شرمندگی آه آمیز کرد	نگاه والا به پشت پای تیز کرد
زلیخا چون بدان سرگشته دانی	بچشم لطف بر رویش نه دیدی
ز غیرت آتش بر جانش افروخت	بداغ نا امیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جانان خود کرد	رخ اندر کلبه هجران خود کرد

چو آن گرشته جدای یوسف	رخه گرداشت تنغی یوسف
شب در کنج خلوت آمد از خواب	بصد خورشیدش پیش خویش بنشاند
چو دیگر ای ز دل بخشش زمن	چراغ افروز چشم از دیدن من
کز او جانی دم از بهر پرورده است	هزاران بیشتر رحمت خواسته است
ز مهر تو که از مگر دیده ام	ببین تا به که می چینی رسیدم
چو بیش گر خورین مهر است بابت	بمنزل گاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم	از آن جانان مهجور باشم
چو ز شانی یار بیگانه ای	چو جانی زانکه همچنان
مرا آن معشوق که عاشق نموداست	بصورت گرچه لیکن دل است
چو مجنون نهانش جانی دل بلا	جوش از حلوه شاب وگلا

چو پاسخ داد دایه کای پریزاد / که تا بر بادی از جور و بیم آزاد
چه لاله رخ داد روت چهره زرد / دو برگ یاسمن از غم نژند
اگر نقش چنین اندازد از روت / کشد از مقنعه نقشی رز روت
بتان چین ببینند از پرده کهن / رخت بینند و از خجلت بخیزند
بگو از رنج تو ما را شکایت / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بگذاری بیانی از عشوه کاری / درخت خشک را در خشکسالی
بصحرا خرامانست گر نه چه پسند / برگهای از درخت خشک خیزند
چو نفس خوانند از لعل شکرخا / رسن چرخ از جواهر زر در با
بهر چمن چنین در ناز چه جانا / کلاه چین کج بر گوشه زر و ما
ز غمزه ناوک از ابروی چو کمان / نگار لعل نگار دوستان کن
نقاب از زلف خم در خم نکرد / به پاسخ بر در هم چنین ...
رخت شمار خشک با سوی محجوب / چو مهر از اشک چهر از نو محجوب
بو نقد اوراق گلی زیب بر / برا لطف از اطلس و فاخر
نبات از خنده و شهد از شکر فروش / ورق نسبت شکر چسبان زده
بدون اشک خال دل کشیده / ز شوق خال چهره و غش دل نه
انجم

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از لطف چه بی‌که بر دیدیم
لب از دیده ام هر گز نمی باز / چنان جولان کرد یاد وی که هم باز
اگر مه کوهم از مردم نه پسند / وگر خود بر زمین مردم نه بینند
چو مردم نور دیده گر فرامم / بچشم بیک او شکفته دوام
اگر گهی بسوی من نگاهی / کمال من فدای کاه کاهی
غم من در هی او جا گرفتش / غم او که چنین ناله از گرفتش
نه تنها اهتمام زیبایی است / جدایی من زنا پروایی است
اگر او را با پروا آمد اوک / که ز این گونه نا پروا امروز
جوابش داد دیگر بار دایه / در این بحر از جهالت برده مایه
گلاه خاطر اطلاق است بیکار / در سیم آرزو نشتر زند بکار داد
بسازم بحن ادوم دمش نخانه / تو کم تا در و صورت کشانه
بر منع بر صنع از صنع اثر پیشتر / کنه شکفت تو لطیف ستم احوکر
چو یوسف هر زمان در وی نشیند / در آغوش خلوت هر جا چه بسند
بجنسبه در دو شش مهر جمالت / نشاط از جان طلبکار و صالت
زهیر و بچه یجنبه مهر بانی / برآید کار ما زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه | هر چه از زر و جوهر بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را | بدان سرمایه که آنگاه او را

چنین گویند معماران این کاخ | در این چرخ بلند بر حارث دایه گستاخ
که بد آن گاه استاد و هنرکش | هنرها گشت و نقشش بیحد پیرش
برسم هندسی کار آزمایی | قوانین رصد را آشنایی
ز نگشایش مجسطی سخت آسانی | ز تکلیف وی اقلیدس هراسانی
چو از پرگار بگشادی خط سرشت | نمودی کار پرگار از سر انگشت
بجستی رشد لذتهای اشکال | برابر زر خطی بستی معرش
چو هر تیشه ز تیشش کوهی آهنک | ز خشت خام کشتی نرم بر سنگ
بطرحی چون فکند او رنگ گلگون | بالا کاخی طرح زیبا نگارگر
ملوک جهان سالی بسر بردی | نمودی جمله را در گردش یک جیغ
بنقش هر شب جمله سالا | شدی از جایه نقش هست بالا
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی | ز نقش لعل روان زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | بسنگ سنگ گلی ازو بپریدی

بکم دایه ز زر بی دست استاد | ز را زوده سالها که بنیاد
صفای صحن ایشان صبح اقبال | فضای خانهایش کنج آمال
ممهد در وی مرم در همه ماشر | مرصع زانوان سر سوح دراکر
بنا کرد اندر آن هفت خانه | چو هفت اورنگ بیشی زمانه
مرتب هر یک از لون دگر رنگ | صفات داده و صاف و خوشرنگ
بهشتم خانه چون چرخ هشتم | در هر نقش و رنگ بجا از او کم
مرصع جلد سیمین از زر افراخت | ز و وحش و طیر ز جا تمثالها ساخت
بپای هر ستون نارنجی لذ رز | غزالان ناف او پر مشک اذفر
زحی و ساقی ز زرین صحن او پر | بدو مهاتی مرصع در بحر
میان او در رخت سبز و خرم | نمودیده و هر کار از باغ خزان هم
همه مرغان او با مرغان سلام | بیکی گفته صبح و شام السلام
در آن خانه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهرهای هلال باهم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این کشاده
اگر نظاره کرد آنجا گذشتی | ز حسرت در دو انش آب گشتی

همانا بود سقفش آن سپهری — ز نقش انجمش هر جا به مهری
عجب باغی و هر سو جوی شکر — ز جا پیکی که بر پای ز نغمه سر
نموده در نظر سر تا سر دیوار — چو در فصل بهاران تازه گلزار
به هر گل کرده نقشش بلبلی گم — در شاخ تازه گل چیده در هم
ز نقشش هر چه ... نا شکفته — در گل با هم نهاده تازه خفته
در آن کاشانه بنهاده صفه بر جای — تهی زان جز دلارام و دلارای
به هر سو دیده در دیده گشودی — به جز صورت آن یکی نبودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا — بیوسف شد فزون عشق زلیخا
به هر نوبت که آن خانه را دید — در او مهر دگر از نو بجنبید
بنا عاشق چو بیند نقش جانان — شود سلطان نقش حرف ... ثبت
از آن حرف ... او تا ... لیکن — اسیر داغ بد ... لیکن

چو شد خانه تمام از نقش استاد — به تزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراسته از فرش حریرش — جهان آسوده از زرین سریرش
قنادیل گهر بنهادش آویخت — ... هر ... درهم آویخت

به ... بستانسرا ... یوسف ... — لب لعل ... ساخت ...
در آن حجره که از هر جوهر ... — نبودی ... الا یوسف و بس
به هر سویی جهان ... گذشت ... — به چشم عاشق ... نشان ...
بر ... ... که یوسف ... — ... ... نوش
نکورت ... ... عشق ... — ... ... خوش ...
زلف ... ... کام ... — زلف ... ... آرام ...
ولی ... ... — در آن ... ... یوسف ...
به زیور ... ... آشیانی — ولی ... ...
بحجله ... ... شد — ولی از ... شبنم ... شد
ز ... ... — ... ... که داد
ز ... ... — ... ...
... زلف عنبرین ... — ... ... چین ...
ز ... ... — ز عنبر ... ...
... ... چشم ... — ... ... آغاز
... از عنبر ... ... — ... که ... ...

ز ابرویش نقشی بدیع نغز گشته — بر آتش ... دهانم سپند است
به خطش کشیده از نبی خال مشکین — ز رخ ... کمال الله ...
به خالش خط ... بر رخ ماه — ز ... چشم مه خواه
ز دست خط در لبش کس است — خلال مجلس ... مه ابرو ...
به بستان دل ... سمن ... — گل از دست ... لاله ...
لطف نقش زد او را ... کار — الکن نقش ... کار
نقشی گونه خات تر داد — نگاهان ز رشک عنایه خبر داد
بصنعت ... جمال ... — ز جنبش نقش که ... آسا
که از ... — ز نقش بخشید از ...
نهی از طرف ... — فرخ ... بستان
... دیبا ... — نگارین ... قرین
چو غنچه ... تازه تر — ... بر او ...
مرتب ساخت ... — ز گلبرگ ... ریا
شعار شاخ گل ... — بسی در جیب ...
تر و ... دیده ... — بجز اشک ...

بر

عجب ابر زراد از نعت ... خام — به ماهی از ... که ... سلام
زد ... که ... — زند ... مطلق
رخش ... — چو ... که از ... تا ...
چو بر ... — ... جنبش ...
به ... بر ... — بجز لالی ... چمن
نهاد از ... گلاب ... — فروزان تاج ...
نثار گوهر مرصع جیب ... — بصنعت ... خلال
گلان ... — خیال ... خوبی ...
چو ... روی ... — ... نقش ...
ز نقد ... در ... کنج طرب ... — ... طلب ...
بجستوی ... طلب ... — ... پس ...
در ... از در ... — عطا ... خورشید ...
... از ... — چو ... نور ... نور
از ... روشن ... — ... دهر ...
... پاکیزه ... — ... دیده ... بصیرت

غلام اینچنین چون بنده تو
بهر جانی و دل لطف اندازه تو

هم بگو بنده که بهای تو نازم
بطوق غبغب لعلی فرازم

بجا با خوش نشانت باشم امروز
نشانی در سپاست باشم هر روز

کنم کاخی جهان لحن ساز
که تا باشد جهانی گوینده این باز

نه بزرگی و خیر کز حد برون بود
با هر خانه زانی نقش برون بود

زر دینی چاه به داد ایزدم که از اوش
نقش چنین که اشتر از اوش

چو شد در بسته از لب چهره گشا
نهال زلف در رخ چهره رخ داد

نخستین لحن کای مقصود جانم
که جانم را جز تو مقصودی ندارم

خیال خود بخواب من نمودی
لطف خواب از چشم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
بغمهای خودم هم خانه کردی

نظر بگشاده در لطف ادا تو
به زین کشور شدم از ادای تو

ندیده چاه تو آواره کیها
کشیدم در غمت بیچاره کیها

کنون کز دیدن روی تو شادم
ز هجر و ناله و تب نامرادم

زبان و ناله گزر رنج بن کن
ز روی مهر با ما یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده
که ای مسئول تخت حسن بنده

مرا از خنده غم ناله کردی
به آزادی دلم را شاد کردی

کلاه خوش نیست که تا تا باشم
پس این لحظه تنها با تو باشم

تو کای آتش من چه خست
ترا با صبر صبری نیست

گهی سینه آتش برآید
چنان این نغمه با صبر برآید

زلیخا آن نفس جز نشر و
سخن گویان به گرد خانه اش بود

برو خوش دگر حکم فرو بست
دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر بار زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

که گشاید خود از حالی خوش چند
بجا بیند که بشم سر چند

نهی گنج خزانه در بهایت
نشاط ... دوری لحظه غایت

بهای بخت که در مادام تو باشد
ز تن طوق فرمان تو باشد

نه لیکن گر ... تا با
به زیر خلاف ... تا با

نگه در که ... بنزد
... بجای ...

هر آن کاری که در بند و ... ادیر
بجد در کار کاه بسته که بند

به آن کارم ... میلا
بر آن دست ... میلا

در آن خانه سخن کفتاد ... کرد
به گرد خانه ... کرده

زلیخا بر درش قفلی دگر زد — دگرسانی قصه هاش از زیر بر زد

بدین دستور افسانی و افسانه — همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند — بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر — نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کو آورد از جست — گره کارش از هفتمین جست

بنا بنهاد درین جا نام امید — سیاهی را بدل او در سپیدی

ز هر در دگر امید بر جا نه — چو نومیدی جگر خواران آید

در دیگر ببایید زد که ناگاه — از ان در بوی مقصود آوری راه

سخن پرداز این کاشانه راز — چنین پرده دهد از چهره اطراز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا را ز جانی برخاست فریاد

درای یعنی بچشم من قدم نه — ز رحمت پا درین روشن حرم نه

درون حرم حرم کو شد نشیمن — بحجره در روش نو قفل آهن

چو بی دید از اغیار خالی — ز خشم جامه ان در روش حالی

درش را که شد هیچ نه بسته — آمد شتابان رشته گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه — که از شحنه ادب بیم عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده وصل است جانانی — نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین گفتهای دلپذیرش — فغان برده تا پای سریرش

بحالی سرو چشمک خود را — بآب دیده کشت آن سرو و خود را

که ای یکره رخ برمن نظر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من نه بیند — چو ماه از خرمن خورشید چیند

مرا با که درین محنت بسند — بچشم رحمت اندر دیم نبیندی

بمینای وفا بستیان میکو — بیاد عشق خود ایشان را میکو

ولی یوسف نظر با خویش میداشت — ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بپوشش بر گسترده در پیش — مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا بر حریرش جسته بستر — گرفته یک دگر را تنگ در بر

ازان صورت روان چون حرف نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر که

اگر در سالها دگر دیوار روان دید — بهم جفت اند و گل رخ برنهاده

رخ خود در خطای آن که — بسیف ابروی خاک جان که
زدش مبین این همی زلیخا — نظر بگشا و بر روی زلیخا
زلیخا سلسلهٔ زلفش تا بجنبد — که تا به روی او بتابد خورشید
به آه و ناله در آن هر دو که — ز چشم خود بخونابه هر دو که
و آن که خود گام کام آن روان — به صد خویش در دم روان
نمی تشنه با آب نزد کافر — صنم کشته تو جان جاوید که
چنانم از تو در وادی کج تاب — به بیشه چون تو جان شبتاب
زده عشق سر اندر پا تاب بجا — ز شوق بخور و بخواب بجا
مرا زین بیش مگذار عتاب — چنین بخور و بخواب مگذار
بحق آنکه او بر تو بکشد — که با من شو خداوند ان خداوند
بابی حسن چنان بگذری که ذات — با تو چونکه در عارض نبات
به این نور که تا بد از جبینت — جدا آنکه لاله رو بر زمینت
بجواب کمان ابروی تو — بعقوب بکند تکبری تو
بکام نرگس مخمور فریبت
بآن حسن که مرکز نامش — به این سری که میخوانی داشتم

بار

بمشکین نقطهات بر روی جرخ — بشیرین خندهات از غنچه تنگ
باب دیدهٔ من را شتیاق — بآه گرم من از سینه لاف
بحکم آنکه زیر او هم ازان — گرفتار هزاران و هم ازان
باستیلای عشقت در صحبت — باستغنایت از بعد و مبیح
که بر حالم بی نسل ببخشی — زکار بسته ام این عقده بگشای
بحال غربت ما داغ تو دارم — هوای یوسف از باغ تو دارم
زمانه مرهم داغ دلم شو — بجیب رونق باغ گلم شو
ز قحط وصل تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای کلک حرا در من شیر — مگر در خلق آدم هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خر ما قوت جان ده — ز جان [illegible] وزین محکم امان ده
جوابش داد [illegible] کای زیرک — [illegible] ازین دلها
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بآن [illegible] که جا تنها صورت — برون [illegible] صورت
[illegible] — ز برق شوق او خورشید [illegible]

بیا کاین گنج شایان زاده ام نیست | بدین پاکیزه گی افتاده ام نیست
از ایشان ای ملک روشن گهر گنج | وز ایشان است روشن مهر تو گنج
که گر هر زر است از تو زر است | مرا این گنجها بیرون گهر ارزست
بدو شاهی که ملک ای پیر زن گنج | غلامان حق که زاری پیر زن گنج
زلیخا جانفزایم کام یابد | نقد دیگر شده گم یابد
مگر نعمت پس در تحصیل مقصود | لب دیدار که خوشتر باشد از رفت
کز افتد صید بکو دیر دارم | به است از رفتنا یکو سر انجام
زلیخا گفت کز تشنه مو آب | که لعل از دو چشم خود جان آب
ز شوقم جانی رسیده بر لب امروز | ندارم صبر که قاف تاب امروز
که این طاقت مرا دیده ای | که با وقت دگر اندازم این کار
مرا هم بخت این مقصد چیست | ور تو انا این بگ تحفظ حرکر است
که تا این زمانی در حضر است | حساب ایدون قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی کرده ام | بر ضد مهر خوابی ده
بر این نه گفته تیغ آن کرد ولیخ | کشد از من آن کس زند گانی
زهی خجلت که چین روز و شب | که افتد بر زنان کار آن عزیز است

عجز

نخوانی از زنان کار ای کز نشیند | مرا سر دفتر ایشان نشیند
زلیخا گفت زان دشمن سیه شیر | در چون روز و روز شب شیدام پیر
دهم جا پیکه با جانش ستیزد | زمین تا قیامت بر نخیزد
تو تنها گو خدای من گریست | همیشه بر که کاران رحمت
کلاه از گوشه روز حصر خزینه | درین خلوت سرا باشد دفینه
فراموشم همه بهر کی نیست | حرمان باشد زاین در عذرخواه است
گفت شنیدن کز ترم کاشف چه شنیدم | که آید بر کسی دیر کز نیدم
خصوص صبر عزیزی کو عزیز است | ترا از مهر و مهر من لیک نیزی
خدای که نخوان حق گو ازکن گر | برشوت که بنماید امرز کاری
ز بکافی و لعل چه چه ارکن مکو | درم ار زر کش کی رشوت پذیرد
زلیخا گفت ای شه نکو بخت | که هم تاج هست هیر تاج هم تخت
دلم زین مهر تمت و دانش بانه | ز تو بن کاوی پیاده بر بهانه
بهانه گری وحیله ساز است | بهانه نه طریق راست باز است
معاذ الله که سلطان تیخ ورد من | ز تو این حیله دیگر شنودم من
عجب پیشت همه اسلام من ده | اگر خواهی دگر نه کام من ده

گهی گفتی که آمد روزی بسر / که شد از تو مرادم بی همیشه
زمانی در سیه کردی زمین خلافات / عجب از چه که نوالد خیرات
مرادم هست آتش فلانه ات / ترا با آتش رنج خش فدایت
گلابی جهد آتش کاکند سحو / چه در جست کتاب رنج حکم
از آن آتش چه حکم هست تا به / سپارم آتشم زان که من آب
زلیخا چون جایابی بجد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت ای جبری حبابت / که بودی از سخن وقتم کبارت
مرا بر روی کارم دست رودا / هر خوابم کشش از دست تو خودا
بعشرت دستم از کوران اویز / اگر نه بر کشش از خنجر تیز
نیازی هست اگر در کهان من / شو نخجیر مست جدا جهان
کشم خنجر چو پرسش زخم خوارش / چو کشتی در نخجیر کشتم بر امیر خوارش
نهم بر تن زخانی داغ چه آگه / ز حجت گفت بایم زرد
عزیزم پیش تو نخجر کشته یابد / پس اکشتن حنانی بوی تو تابه
پس اکشتن ز بر بچه خاک / تو پوچه دامن حالی بهو ناک
عجب این و کشیده از زیر بستر / چو برگ بید لرزان از رگ خنجر

ولا از آتش غم رسته تاب / بحق تشنه بر لب قطره آب
چو یوسف این سخن بشنید زو رحمت / چو وزن بار با جگر قفس پرورت
گزین تندی چه آرام آمد زلیخا / فرو بن یار ار کشش کام ای زلیخا
زمن خلقی بیخ مقصود در دل / ز وصل بی شک انکار رسید دل
زلیخا ماه اوج دل ستانی / ز یوسف چون بدید این مهربانی
گمانی زد که خواهد کام او را / ز وصل خویشتن آرام او را
ز دوست خود روان خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از دو شیر دامانش برپیچد لکه / ز ساعد طوق در دامنش کمر کد
به پیش پای کشش جان برافشاند حیث / رشوی او کشش تن را صرف حیث
ولی گشاده یوسف به وصف هشت / بپا کر هر صرف را بهر هشت
دلش منحوب است در نقش به اکبر / ولی امید هشت حکم عصمت پرورش
زلیخا در تقاضا کرم یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی راز از خویش دست / بسا غصه که شد در حجره بر بست
نهانش چشم ناگه بر سیه / بزر کشش بچه در کنج خانه
روانش کرد کان بچه چیست / درون بچه نشسته بر دپایه ست

بگفت ای آنکه تا من بنده هستم / بر اسم بندگانش می پرستم
بتی تیغ از زر و چشمش گهر ... / ز دانش طبله از مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش او یم / سر طاعت نهاده پیش او یم
درین چه لحظه جا گاهش / ور آنجه ببوسی من نگاهش
ز من این بید بنی ... نخسبید / در این کارم که می ... نخسپید
چو یعقوب این سخن بشنید رو ... / که این دنبار زفرتم ... تیک
تراالله بخشم از مردهٔ ... / ... که دل در رضا ... آرام
من از وفای جز ... / ز قوم تو ... ترسم
بگفت این از میان کار ... / وزان جنبش خوابگه ... ازو ...
الف که از میان لام الف ... / زبانه از کار بستی ... گاه
چه گشت ... کام ... / گشاده هر در ... کرد ... پیش
هر در کام ... در کشت ... / پریدن ... جا ... پره جا ...
اشارت که ... که ... بگشت / کلیدی بهر ... قسمت ... دشت
زلیخا چون دید این ازو ... / ... در آخر این در کار ... پیست
پا باز ... کشید ... / ... پشت ... پیراهن ... پیش

بدین رفت از کفش ... / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا سالم عزت جامه ... چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروش از دل ... شاه بر داشت / بنا شادی ... فریاد بر داشت
که داد ... قبا ... بخت / که ... از خانه ام ... خوش ...
درین ... هر ... دایم ... / درین ان شهد ... کامم ... ز ...
غریب ... / که ... تحصیل ...
بتجارت چه شهبازی نشسته / ز ... شاهان باز رسته
بگوش ... که ... / ... پرد و بالش را ز پرواز
نه ... کار در ... او ... / لعاب ... همه در کار او ...
چو این شهباز ... از دو ... / نماندش ... چند ...
... عنکبوت ... / فقه از مراد خویشش ...
... جانم ... همچو ... / نگشته ... نومیدی ...
... کارم از هر کار ... / ... نیست جز ... بارت

بسی زد دانه بر نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید — درین آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد خوش از سر ادب باز — تهی از تهمت و فتنه ادای راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پریچهر
چو همسر در نشانی با خودش گوش — که یوسف با عزیز احوال می‌گفت
بگفت آن گفتگو آواز بد اشت — نقاب از چهرهٔ تزویر برداشت
که ای میزان عدل و داد از راست — که با ما جفت نه بر کیش و کار است
نگار خویش بی اندیشه کی که — درین بحث خیانت پیشه کی که
عزیزش داد رخصت کی برید — که کرد این رخ بنهادی را که
چه شد این بنده عبری که آغاز — بفرمودی شر از الطاف افراز
درین خلوت برخت خفته بودم — درون آزار که محنت رفته بودم
چو دزدانی بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن شرمینم آمد
خوابش اگه من از وی نه آگاه — بگرد گلستانم او آمد راه
مادر با غبانان گشته محتاج — به سنبل های گلشن کرد تاراج

چو دست آورد خویش را خم بند — بدان کش بود زرّ خج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم
هر آن آشفتگی از بیداری من — گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی با رویم در آورد — بروی جانب مکر در آورد
شتابان از قفای وی دویدم — ببرقع نهاده پا بروی رسیدم
گرفتم دامنش را جست ره چاک — چو گل افتاد پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن د اماتی — کند حق مراد و ... بیانی
کنون آنست که چون ناپسندیست — کنی مجنه بمجویش بر آن
یا بخود بر تن ولدام با پیش — نهی دردی که ساز دورد باشد
پسندی روی از نیکو را اتلا — زلیخا چهر تا مر دیرد اتلا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه بر جا دید که جوشش سیلا
بر یوسف کشیده چیم گشتم اندر پاسخ — بپیچ تو خانش در صد پیچ
بجز نیکی کرام ببر از آنست — ز حشمت ساختم خانه مکانت
زلیخا را هوا دار تو گفتم — کنیزان را پرستار تو گفتم
غلامان حلقه در گوش تو گشته — ... دوتا گوش تو گشته

باین خواری که دادم خویش را دست   نگه داری ز بختم در جهان کار است
نه دستور خود و نه اینکه او گوی   عفاک الله چه بد بود آنچه کردی
مرا شاید که این دیو پراکندست   عزیز جانی این چه سود از شکایت
تو احسانی که دیدی دگر آن گفت   نکار فتنه طبعیان بمیوش
زلیخا چون که از این رخت بنی   بهانه خواهی همی دانا کیش
چو از عزیز این تابش بدید   چو مستی بود گرمی اش به حجه
چو شد که هیزم این وادی چند   گناهی نادیدن خوارم پسندد
زلیخا هر چه میگوید دروغست   دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شیر افزوده   کس از چپ راست هرگز ندیده
بدانند هر که شنیدند چپ از راست   چو از چپ راست مشکل گمان کرد است
مرا تا دیده دارم در هم است   دلم گاه دمی از من بهیسته
گهی از پس در آید گاه پیشم   بهر کو دوستی خواند بگوشم
دلم هرگز نبوده ام دوام چشم   نگران قصه او نهاده ام چشم
بچشم من که با خلق از ادب   نهم پای خویش در حرمت
هر آن بنده که چنین مرا بیند   رهی در سینه مرا نشیند

ز غیرت داشتم بر سینه داغی   گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا گفت بیش از پیش فرستاد   بروایم صحبه در اندیشه افتاد
بانفاس نهانی شور برانگیخت هم بجا   بهمراهی درین خلوت نهم بجا
قضای حاجت خود خواست از من   نکوی عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم   بقصد ماندنگاه آن جابرسیدم
گرفت از عقب دامنم را   ازو بدریدی جیب پیراهنم را
گلابه‌ای جز این کاری نهفته است   برون زین کار با رازی نهفته است
گرت نبود قبول این گواهی   بکن بسم الله هیبت هر چه خواهی
زلیخا چون بدید این ماجرا را   بجا پیدا کرد این خنده را
درین پس خواهد بود که اندر دیگر   بغرق شد مصرانی تاج دیگر
باقبال عزیز و عز و هوش   دراولت نخت ازین صدای ادکر
که چون افتد ادب و خوی تا خنده   کماه پیگاهان صحبت او کند
کسی که نزد کسی بسیار بگفت   دروغ او نهاده که خواهان
پس از نو گفته اسباب از دم بگرد   رقیب از نخت این فتنه انگیز
چو لاغ کرد به این را فزود بیش   بجز حیله و فن ز اندیشه ادمی

دلش زان روغن چراغ عشق افروخت | بیک لحظت جهانی را بسوخت
عزیزش گر به رو کرده چین دید | لب او را ز خنده نور دید
بهر سو کرد اشارت که نازد | زند بر جان ز خم چین غمزه
بزخم غمزه که جانش خراشد | ز لعلش هیچ رحم بر نباشد
بخواندش که مجلس چه آراست | که لطف آنکه سلامش بهر چیست

چو یوسف را گرفت اندر بر تنگ | بحجت گاه زنخدان کرد آهنگ
چنان آهی ز یوسف از آن داد | نهان رو بسوی آسمان کرد
که والا به اسرار نهفته | تو را باشد مسلم راز دانی
دروغ از راستی پیش تو پیدا | که داند جز تو کشف این نهانی
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی کن بر آنی برد عهدم | در صدق این سخن روشن
ز شستی تیر گردن کش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
درآمد جنبش زن خویش زلیخا | هم بعجز نور و شب پیش زلیخا

بوده

سه ماهه کودکی بر مهرش خدا | چو جان بگرفته در آغوش زن
چو ... زبانی حرف نزد | ز لطف از بیان حرف سخن آمد
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و لطف اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او ز غایت ادب راند
که ای ناگشته لب را لالش شیر | فصاحت که نطق حسن تقریر
گوهر روشن که آتش که فروخت | گرانمایه در عز و شرف تخت
بگو از من که نام و ... راز | که گویم با کسی زان راز آغاز
ز غماز نیست ... سپرد | که از همه بچه بر ...
خبر دار از ... | که خنده لبش خوش از آنچه دارد
نیم غماز لیکن کرده ... | بگویم با تو این راز نهانی
بود در جانب پیراهن نگاه | که پیراهن چنان بگسسته باشد
گر از پشت دریده پیراهن چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
نه آنجا غمی یوسف فرد عن | همی گوید ... دروغ
در آن پس ... | بچاک از جانب دامن اد

درو گفت آنچه میگوید زلیخا
نه ساله صدق میگوید زلیخا

عزیز از طفل چون بشنید این سخن کرد
روان تفتیش چاک پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را

که این تهمت که بر [illegible] از تو خاست
بر این آزاده [illegible] از تو برخاست

چه کید است این که پیش آوردی [illegible]
چه بد کردی به این پاکیزه گوهر

ز ناکامی [illegible] خویش گشتی
هلاک کار غلام خویش گشتی

بشوی [illegible] پاک
[illegible] جرم [illegible]

ز [illegible] [illegible] [illegible] است
[illegible] [illegible] عظیم است

عزیزان [illegible] [illegible] خوار
ز [illegible] [illegible] گرفتار

ز [illegible] [illegible] [illegible] مبادا
زنان [illegible] [illegible] مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین
ز [illegible] [illegible] دیوار بنشین

بگو با کردگار [illegible] خویش
[illegible] [illegible] خویش

تو ای یوسف زبان زین راز در بند
[illegible] [illegible] زین راز در بند

همی بس در جهان [illegible] تو
[illegible] [illegible] تو

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

عزیزی [illegible] [illegible] زنخانه
[illegible] [illegible] شد در زمانه

[illegible] [illegible] [illegible] جهان
[illegible] [illegible] [illegible] جهان

چو [illegible] بگوش [illegible]
ز گوش [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] در کار زنان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خوش [illegible] [illegible] [illegible]

غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است

چو شد [illegible] [illegible] خبر
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

زلیخا را چو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آواز

زنان مصر [illegible] [illegible] کشیدند
ملامت را [illegible] [illegible] کشیدند

[illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] در مغز [illegible] جا گرفته
که دست از دین و دانش [illegible] گرفته

عجب گر آهوی چشم آمد او را	که رود از خنده در جیشم آمد او را
عجب زرکانی قلام اوی عطر است	ز دوم عنبری و عنبر آن جوی است
نگاهی میکند در هر نگاهی	نگاهی میشود بر هر نگاهی
بهر جانی ز هر یک یسته باز	بهر جانی ز هر عنبر چنده ساز
بهر جانی بود بر هر رخسار	زنرهی با تو از قطره بر دیده بسیار
ز هر غم کو گره بر جان بخشد	هر آنی در کوکب پر آبی خنده
بها ناجش چشم او که خوب است	از او در خاطرش دارای او خوب است
کرانی جی بردی با بنشست	ز دیگر که تنها نشست
روانا کاهی ما کو گرفت	بدو هم کام دادی سیم گرفت
بتقوا کی ز رادی ز جنت	قبای خاطر آورد و زینش جنت
لب از بیچاره رخ نیکو نهاد	هر آویش طبع مردم خیت آ
لب از او خوش نبی گرفت	در آن روز در خالی جنت چشمه
زلیخا چون بشنید این داستانها	فصیحت خواست این بار داستانها
زرونی در جنت ساز کشته	زبانی مصر را او زیر گرفته
چو جشنی بر نگاه خندید و انم	هر آن در شان زر و نعمت و در میانم

الانهار

زشیرینهای رنگارنگ صاف	چه بهر از عشق در ظلمت نگاه
بجوی این جام را بلبل نگه	بکاه الوان عطر عبیر نگه
زرزنی خوان زمینش مطرح خوان	ز هر کان سبها بر جنس خنجر
زطعم و بوی حسنش لطف خوان	جهانش قوت جسم و قوت حال
درین از خوانها هر چه خواهی	ز هر نوع آدامه حاضر تا بماهی
به حلوایش دل هر بیکرانی آرام	زلب شکر ز ذوق آن منغز بادام
زنجینه تخته حلواهای دیگر	نهانی قصه حسنش بخشیده است
بلای خوش در صحن و بی بند	نمارسانی خشت از پالوده قند
دهانی سکان زلبهای شکر خوار	نهد دو در دهانی لوزینه را آنجا
چو گشته کام چو لوزینه را تنها	زجوشش نام بر قطره بر ز زبان
ز تازی میوه های تر نایاب	سبدهای عقیق پر گهر آب
نگه چون تا در بین تصور	که آب امید بر فرق رخ زیبای سبد
بهای هر یکی زیر زان ز علمانی	بکف بت بجو طاقی سر خرامانی
پری رویان مصری حلقه بسته	نمسته های در کش خوش نشسته
ز هر خوان هر چه بایست خوردند	ز هر کار آنچه بایست کردند

چو خوان نعمت از پیش برداشت | زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حلوا ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن
ببین گفت گزلکها در کار چون تیز | بهر یک گفت ترنج ساختی تیز
ترنجی رنگ و صفرا قاطع | پی صفرا نیان درمان نافع
پی شان گفت کای فرزانگان | ببرم گویان ما لا تشیبانی
چرا با ما ببرد بی زبانی تحکم | بطعن خویش عبرانی غلامم
اگر در دیده روی پر نور آرید | بر دید آن شوخ به عذر آرید
اجازت گر بفرمایم که آرم پیشش | بر رخ این ابله بگویم زیر خویشش
همه گفتند کز هم گفته‌گو | نگاه بیست ما را از در وی
نفرح آمادنی اید بفرمان | کشید بر فرق ما از نازدانی
در ما از جای خلوت شتاق اویم | رخش را دیده از حشیق اویم
زلیخا گفت گر تو نگاه کنی باست | پی صفرا ابان تند دل صورت
بریدن ازدر خشن چیزی نیامد | نمی‌خواهم که آن را درست آید
زلیخا دایه را گوش فرستاد | که بگذار تو ما بی‌سرو آزاد
برفتن به یا که از پای نو افتیم | به پیش قدر حسنی نو افتیم

بود غم خانه‌ای کنه کاست | بیا تا دیده لطف کرش زاست
عجب دام یوسف در نیامد | چو کس را محرم خویش در نیابد
بپای خود زلیخا بر سر او شد | در آن کاشانه همراه وی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تماشای گلشنت نارسیده
ز تو کوی محبت امید دارم | بنومیدی فکندی خوار و زارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوای مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم | بنزدیک تو بس ناحق شمارم
منه زین خواری و ما اخستار | ز خاتونان مصرم شرمسار
همی بر اشم نمک خوار است | نمک ریزی بر او کار است
بده ما در وفاداری سنگ دلا | که مید از حق این نمک را
همی حیف به پر فن آن نرم | چو سرو از حلقه برش جایست
پایر جیب او چین از بر خواست | به پیش حلقه اش چین حنبر تر
فرو آورد گیسوی معنبر | کشیده خویش را در سره رازش
تو بند آری که بند از مشک تار | رود زین نقطه زیور کری لگ
میانش را که با مو عنبرین لگ

ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ | عجب دارم که ماند آن سپاه تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر | برو بسته دوال از رشته در
ردائی از قصب کش کهکشان تاب | بهر تارش گره صد جان و صد دل
بهر تیش داد زرین [illegible] | کمر زان آتشین زرین عصابه
[illegible] از نقره خام | لبان ساده او را کام در کام
به آن هر که دیدش [illegible] | [illegible] او چنین در خوش
نیازم [illegible] | [illegible]
ز خوبی [illegible] نهفته | بر [illegible] چو گل از شکفته
زمانی [illegible] کمر [illegible] | [illegible] چه [illegible]
[illegible] کار از [illegible] | زمام [illegible]
ز زیبائی او حیران بماندند | ز حیرت [illegible] بماندند
چو هر یک را [illegible] | تماشای ترنج [illegible]
[illegible] ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدند [illegible]
[illegible] | بحال حرف [illegible]

همه دیدی که با تیغ از [illegible] | [illegible]
بیا برساخت از [illegible] سیم | کشید [illegible]
بهر جانب [illegible] | [illegible]
چه [illegible] که [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز بالا [illegible]
زلیخا گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کارم [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | که او [illegible]
[illegible] | دلش [illegible]
[illegible] | که [illegible]
گروهی [illegible] | ز عشق [illegible]
ز تیغ عشق [illegible] | [illegible]
گروهی [illegible] گشته | ز عشق [illegible] دیوانه گشته
[illegible] | دگر [illegible]

کرو هی اندر آخر بخت باز / دلم با نور و در عشق دمساز

زلیخا داشت از جام محبت / فتاده مرغ جان در دام محبت

جمال یوسف اندر جمع آراکرد / بزر خود نشیمن کرسی آرا کرد

جگر را بهره مجنونی و سستی / جگر را سستی از آهن درازدستی

جگر را جانی فشانی بر جمالش / جگر را لال ماندن در جمالش

بهی سیاه موها بهره خوشتر / کلانی می بهره اشک دیده کم بد

چو کالا را بشد چو چیده بسیار / فرو ماندی که دیده زین جمال خریدار

چو یک خوش تر شد مفتون یار است / بعد از عشق عاشق را قرار است

ز تو سر آتش بهوا اشک آتش / چو بیند دیگری را در محبت

چو شد خالی از یوسف کاخ کامل / جمال یوسفی را کاش هر حال

زلیخا را سلام از بی نیازی در گذشت / به یوسف سبب عاشقی پر بشد

بر آشکارا کشت یوسف را چو دیدم / ز شمع چهره او کهف برید

اگر در عشق او معذور هستم / به بیدار ار از جان است کو مرد

چو بیازل اندر باری در اسید / درین کار هم مرد کاری تمامید

همه خنک محبت سازکند / نوای معذرت آغاز کنند

به یوسف خسرو اقلیم جان است / بران اقلیم حکم او روان است

به بیدارش کلاهی تنگ باشد / که سر بر چرخ اگر خواهد سنگ آشد

همش گر مایه رنجوری است / جمالش حجت معذوری است

بزیر چرخ کس پیدا نگشته / ندارد کس چنین و بنود آن نگشته

نشوی عاشق ملامت بیست بر تو / درین شیوا غرامت نیست بر تو

جمالی که جهان بسیار گردد / به این زیبا شیدا معشوق کم دید

جوانی کی بهجت زودی با گشتر / درین با مهر جانی شرم با گشتر

ز نسل اسحق روی یک ره نهاده / سخن را در نصیحت داد داده

به دو کنعان نماند کای گرامی گر / دری ده پیرهن در زمین باگر

درین بستان که گل نابی حقیقت / گلی کی خار رخ چون تو کم شکفت

درین دریا که ز چرخش سر افتاد / جوانی چاپر که هر راه صحبت است

من بیا که چون شود جام سر خوشی / فرو ماند اینک کالایی با یه خویش

زلیخا خاک کشته در راه زاری کر / جگر شد که گلی یاری بر این خاک

چو کم گشته تو توانی پاک دامن / اگر که کشته بر خاک دامن

به برج جانش حجت زمان کن / ز تو چون حیثی خواند روان کن

به حاجت در گدایی چون درآید — کسی کز حاجت صاحب کرامت
مکن چون داشت حق خدمت نگه گوش — حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او مکن در خدمت پیر آن نیاز — از آن برتر که بر خلق سرافراز
و بهر خدمت تو جز بر کشیده کار — نیارد سر کشید جز سر خویش بار
فرو شو بزمین هر بس جلالت — کند دست خضرش پایمالت
چو در کس را نجه جز مصطفی رشت — بکارد دست بالا از سر کشته پشت
چو از سر کوته سیمین خط منه — نهند بالا بزیر پای فتنه زنده
دهد هر لحظه تعویذت نو زدن — که دست اسلام کار و بی پسنده
چو کوه خشمگین تیره و تنگ — گریزان زنده تا از هر تنگ
دز دکش و دست ظلم استاد — نه سالار روشن نه منصف داد
هوا بخش و بخشش هر و باد — ز بخشش کشته سالار هر داد
درش بسته نقش نا همبر — ندیده عز پیچش بعد
خدا سالار نقش خم و بخشش — بردی او در مقصدی بخشش
قلم سان زنبش بر خط تسلیم — بشو از لوح خاطر نقطه بیم
دگر من ترا ازدی ملا — به خنده اش بی بنی جولا

چو زد این نوش و شمار باشر — نهانی همدم و همراز باشر
که ما هر یک بکنج نظیرم — پس پرده حسن زلیخا مانیم
چو بگشا بسم لبهای شکر خا — ز حمله لب فرو بنده زلیخا
چنین شیرین سخن تا که مانیم — زلیخا را چه جرز انکه مانیم
چو یوسف گفتی که ... — باکام زلیخا یا دری شانی
گذشتی از ناز دین و خود نیز — نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پر از شان زگفتوی شان — که یک رو از ره دری شان
بخنی که اشک بهر مقامات — که اینجا جت رو دای هی جایت
پناه بخشه عصمت نشیانی — اینش هر غزلت گزینانی
به از هر سال در زندان نشینم — در یکدم صحبت ایشان نه بینم
نه محرم نظر ملا کنه کرد — ز دور لیخانه و قرب آنکه درد
اگر تو هر این بیکه تاکان نسا — زکس جفت جهانی ادارد کانا
که ما به ننک از نشان جانی بر من — گوا بار ای ... بر من
چو زندان خواست یوسف از همه آن — دعا ی او بزندان زانش بند
اگر بعد قصه اش ...شت خوانه — سوی زندان قصه شود لشر بانه

بریده زهرهٔ این باب بستند
دلش فارغ ز فتنهٔ زنان

چو از نستان او بهره داشت
همه از خود بریده چو بر ستانی

بر یوسف گشت از حسن پیشتر
به زنجیر زنی حسنش بیشتر

همه گلشن زنی خورشید گشته
ز نور و تاب او نومید گشته

زلیخا زار هم نیز گوهر
به زندان کهن او تیز گوهر

همه گفته که ای سنگین مظلوم
نهفته سنگ همچون نو محروم

چو یوسف گرچه بیچو در زندان
نیابد هر که از وصلش مراد

شد بر از چند کو سخت گشته
نیابد که هم بر آن از درشت

ولی بر آن نگیرد این او
نیابد خیره سخن از فن او

چو گرمانه ز زندان رای و کرم
بلبلان گونه که دانش کرم

چو لطف نرم از آتش طبع فولاد
از آن خوبی تو از تاخت بیاد

ز گرمی گرم اگر تو آتشش که
چو صحبتی آنکه گنج این سد

زلیخا چون از آن تی در زبانان
شد از زندان آن همه وصل خانان

برای راحت او رنج او خواست
در این ویران مقام کلم او خواست

چو نجم عشق و عاشقی را کمالا
نه چندند جز مراد خود خیالا

طلب خویش خواهد یار خود را
به کام خویش سازد کار خود را

به بوی گل کی از بستان شوق
زند خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز صحبت یک شب
خیال این غصه بر فرق یک شب

که گشتم زین پسر بدنام از شهر
شدم رسوای خاص و عام در شهر

در این قولند مرد و زن برافق
در این روی نگاهم گشت عاشق

ازین دامن شکار تیر او هم
نیاکی جز نخن طبیان نگفته او هم

نگاهم تیر او چندان نشسته
در پیکان بر این پیکان نشسته

کمین رنگ مردم از عشقش بریخت
بجنس او ز دو چشمم کی بریخت

ازین فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم آن جوان را

بهر کوشش بجز نا مراد است
نگه دارم سوی من برخت

ز این بیشه ننالی او به کشتن
که تا زنده بخواهد خویشتن

خنده لیشه ز قهر جانی کم آتش
نهد بی دم در قلب آتش

چو مردم قدر من یا او بنیند
از این جمشی که چال گوشه‌نشیند

عزیز اندیشه او را پسندید
ره تصویب این مصلحت بخندید

بگوشم گفته‌ای [illegible] پیشه کردی / درین سختی [illegible] اندیشه کردی
ندیدم از تو جز این سخن که گفتی / نیامد در دلم به زآنچه گفتی
هوس است آنکه من خواهم چه خواهش / ز راه خویشتن نشناسی جهان را
زلیخا از وی این پاسخ چو بشنید / بسی تیغ غضب بر خویش جنبید
که ای کام من و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندارم
عزیزم بر تو بالادست گشته / سرت بر زیر حکم پست گشته
اگر خواهم ز زندانت رهانم / وگر خواهم بگردن بسته پا
بنه سر سرکشی تا چند با من / برافکن ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / برآر از غم زمانی خود ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / براوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندانی آماده
برویم خرم و خندان نشستی / وز آن بهتر که در زندان نشستی
زبان بگشاد یوسف در جوابش / [illegible] که سینه جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی‌فرهنگ گفت
کنیدش [illegible] از سر فکندند / خشن پشمینه‌اش در بر کنند

نهاد

زبان بند بر تیغش گشادند / بگفتن طوق تسلیمش نهادند
منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلامی زرخریده
[illegible] بچرخ [illegible] بیشتر / نهد پا در قفایش خواجه چاکر
لبان عیشش بر عرش [illegible] زدند / بهر کوی [illegible] برخواندند
بجولانی [illegible] تا بسته [illegible] / بدین خواری ز [illegible]
وا [illegible] ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کز این روی نکو [illegible] کاری آید / وزین [illegible] آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطانی از فرشته
نکورو [illegible] از نخل هر بلا / چو خوش گفت [illegible] نکوی [illegible]
که هر کس در جهانی نکوتر [illegible] / به بهتر از [illegible] دست خویش
بصورت هر که زشتست [illegible] / نه از روی [illegible] خو زشتش
چنانک گر زشت [illegible] / ز نیکو [illegible]
بدین سان تا بزندانش ببردند / بجای [illegible] زندانش سپردند
چو آن نیکو در زندان درآمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاده جوشی / برآمد از گرفتاران خروشی

شد آن زندان ز مقدم او گلستان
همه زنجیریان زنجیر گریبانی
ثنای شه بدل از طاعت شان
کم از کاهی غم هجران کوه ایشانی
شب هر جا ازو نور افروز شمعی
اگر هر رخ بُد گرده بهشتی
بهر جا ماه کامل چهره لعلی
اگر کمتر بُد گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن ماه آرام
ز زندانبانی زلیخا داد پیغام
که این سر تا قدم جانش پسندیده
ز کفش خوب تا به بند پرش جنب
تن سیمینش از پشمین مغفر تنگ
نمودن گوهرش گلنار سر و پیشش بیارا
بشوی از فرق او گرد پریشان
تاج حشمتش در وی سر بند
به خانه جای او جدا کن
جدا از دیگران انگشت مجانی
معطر دار هوا از عود پیشش بسوز
منور ساز طاق از نور شمع
ز بیش سازی سینه نیکوکش آرام
ز آتش رق مطارز کشی آرام
در آن خانه چو یعقوب کو منزل
لب خنده تا گشت ماه ارزش
رخ آورد کانجا کش بجای عبادت
در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردانی در مقام صبر بنشست
لشکرا که از هر زمانی رست
نخفته در جهانی کس را بجانب
که تا بند لمس پا هر جای

اسیری گر که باشد هر زمان
که در عطا دشوارش آسان
درین فرزند کاخ دیر بنیاد
عجب فن نهادست او هر راه
نباشد ذات او محنت شناسی
نه اندر طبع او جز ناسپاسی
نعمت گرچه عمری عمر ورزد
نه اندر فرد او تا عمر ماند
ب عاشق که همچون دلبر است
بدین سینه پر کز معشوق بر است
فلک چون آتش هجرانش فروخت
چو شمعش تن نکاه جان بر افروخت
چو زندانی بر کشد ران زندان
گلستانی شد آن زندان کم از جنان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه
به از خرم گلستانی بجای خانه
چو آن سرو از گلستانش دور بنشست
گلستانش ز زندان تیره بنشست
به هر کنج در آن زندانی او
بپای دیدش ز هجران سنگ او
چو گشتی زار آن بر عاشق زار
ولی پیوند آن از سینه جای دلدار
چو آرایش در آن گلزار بماند
کز آن گلزار رخت بند و خار
گلستانی خار در گلزار چمن
لب خاصه لب گلزار حبیب
چو خالی دید آن گلشن ز خورشید
چو غنچه چاک زد پیراهن خورشید
ز غم چون بر سر آمد جان غمناک
چو ابر گریه چون شبنم خاک

دری گلشن خموشی کش ندیدم | که غم برقی زند شاخساری در که
بدامن همچو گل زخم رسیده | چو سنبل موی عنبربار کنده
چو بلبل شور در سودای آن شاه | ز هجر یار خون گشته جگرها
ز دست من بسینه سنگ کوبش | بغصه جان کنده سنگ کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبان | شکسته در دلم خار طلب کن
بفرق سر ز غم خاک می ریخت | همی رنگ از دیده خاک می ریخت
ز خاک و آب می کرد آن گل | همی بند در خمهای سحر پرهی
دلم از خنده که هجران دردی گفته | همی بیند مگر شکر شکسته بند
گر منع سیاه پوشند زلف چون | که از جوش دلش پرتخت پرده
رخ گلگون خود چه خست بنگاه | چو بلبل فرو بست ره های سیا
همی در خوردانه عرض بلا | نشاید جز که بهر تن بلا
ز دست خویش رقم می شد حرف | ز حسرت دست بر زانو همی زد
گه رنگ زری که تو کشم که گفت | جز زهر خواهم که خواهد گفت
درین گلشن بلا که عشق پیشه | نزد حق بنی خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | زکار خویش را در چه فکندم

زخم کوهی بر پشت خویش بستم | برو گلگشت غم چو تکیه شستم
دلم خون شد که ازدار روزگار | که آورد دم جهیز ز جانب نگار
زدست آسمان فلک بخت خویش | زدست خویش دادم دامن خویش
بجای آن که از عمر اولاد خویش | نمیدانم چسان من جان پای خویش
همیشه ناله جانسوز می کرد | شب از ناله سحر را روز می کرد
ز هر چیزی که او بود اندیشه | جدا از جان آهی کشیده بود
گهی دیده بر پیراهن او | که روزی بوده بر تن او
چو گل عطر داغ خویش کردی | بدل بستی داغ خویش کردی
گهی رود بر کنارش نهادی | بصد حسرت زمین را بوسه دادی
ز طوق جستن کز دلبر | چه گفتم رشته جان آن بت
گهی بستی بدست بوسه | زنخدان دست دارد خوش کردی
نهادی بر در چشم خود عطر | بیاد ساعدش گهی بر آرسم
گهی گهی بر رزه دامنش جا | که روزی بوده است بر پشت پا
چو در راز فرق دیده بر خویش را | فشاندی گه لب گوهر خویش را
که این بر آستان فرق بوده است | چه باید بر سر خویش فرق بوده است

مر او را کز میانش تار دادی | چو هر یک رشته را تا بار دادی
بیارا هر یک سیه ابروی کیشش | لبانش ساختی در لعل جوشش
چو زلفش حلقه‌اش از گیسوانش | گره بر دیده نرگس نهادی
بشستی دامن از اشک نیازش | ز رنگ لعل خود بستی نگارش
چو نعلینش بجای حجت داری | از آن بر رکابش حجت داری
بدو جنبش شدی درمی نورشت | ز با جنبش طاق ابروان کشته
نهالی بند بر دل از دو آتش | ز رخش دیده داری رنگ آتش
بر بیان هر دو چشم از غم ماه | ز هر چیزی جدا در وی ماه
چو قدر دولت دیدار از حسنش | چراغ دوری دیدار از حسنش
پشیمان شد ولی سودی نبخشش | بغیر صبر بهبودی نبخشش
وا صبر از چنان روحی توان کرد | که از مهر او بر فن توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدا است | به تخصیص آنکه بی‌اندازه مشتاق است
چو افتد عمر صبح در میانه | بود فرقت عذاب بیکرانه
دگر مهر صحبت در میان نیست | جدایی ناخوشست جاویدان نیست
بنگ عمر رخت رگ جفی کرد | مکن چون شد میان کرد

سر خود بر دو دیوار زد که | بسینه خنجر خونخوار میزد
بجام قصری شد بیابان ستادگر | کز آنجا افکند خود را اکنون زر
طناب از گیسوی شاه بن جوشش | جدا از بالا خنجر زنگ جنبش
خلاصی از خرابی دهر صحبت | ز شربت دارد جام زهر صحبت
همی در بسته داید رحم داشتش | همی کشت از میان تیر دعا شتر
که از جانان مرتب یا کاست | ز لعل اول لب یا جابت
رهایت اینچنین بلا از جدایم | که هر گز ماند بت یلا از جدایم
زمانه با خود آمد این چنین چند | خود بندی کز این باخردی چند
همی یار از غم خون میکن تو | که گو این که این همی بلی تو
ز دل شو از همه ستم برای کار | نگشاید نه بند بر این کار
چو گشت سر صبر محنت ورده | نباید هیچ کاه از جا بریدن
به این گشته که در دامن کشت پا | لبان کوه باشد پای بر جا
نه هر بسیاری خلاقی دو نیست | به این آتش بزن از صبر آب
صبوری مایه فرزندی آمد | فتی بر مایه به روزی آمد
صبوری مایه امیدت آمد | صبوری دولت جاوید آمد

به صبر اندر صدف باران شود دُر / به صبر از لعل گوهر کان شود پُر

به صبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ساز و از توشه بیرون

به صبر اندر رحم یک قطره آب / شود شه پاره‌ای ماه جهانتاب

زلیخا با هزاران رنج دیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گرانی کرد بر خود تا بدامن / کشید از صبر کوه پای دامن

ولی صبری که گیرد عاشقی تش / تحمل با سحابی مصلحت کش

چو گفتی تا صبح از گفتار خامش / کند آن حرف با عاشق فرامش

چو دزدان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چشمه گم / ز مهر یوسف اندر بست انجم

زلیخا سالها غم دید چنان که / و از آتشگاه عشق کنج خونش گه

گر از ناله جانسوز بگذاشت / ز جای آه و افغان هم نگذاشت

چو روی انور شب گشت روز عاشق / شب آنگه فزون تر بود عاشق

ز هجران تیره با شد روزگارش / فزون تیره که شبهای تارش

ز غم روزش بود روز سیاهی / شبش آنگه سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود اندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید

چه اندوه از شب آمد بچه بیرون / بجای شیر اندر دامنش خون

از آن ماند که بر خونخوار باشد / کز این سان بچه آتش خوار باشد

ز دلبر دور روز دلگه اندر مهجور / شبش تا ماه مانده خانه پر نور

چو مه بر روی جانان پرتو افکن / از آن شمع شب خلوت خانه روشن

ز بس اندیشه جا در چشمش میگشت / بدیده تخم مهر اندر میکشت

خبر از حال یوسف جست هر شب / که این خدمت از او بایست هر شب

چو گسترده ز پا بستر شبش گل / که بود از یار بالش بر سرش گل

چراغ افروز بالینش که ماه است / کف از حسرت به بالینش گواه است

هوای انتظارش تخت و بانه / چه مرغ دام بر بالش تخت آنه

کسی او معجزی بر آب گفته است / سلیمان شبنمش برتاب گفته است

مرده لبی بجواب کشش را / ز ولیده کرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگ قالب

از آن پس چون قضا با کام او شد — بدل از هجر صبر اندیشه اش شد
ز تو پس درد و محنت در آتش تیز — جدا از دیده پر خون گشت برخیز
هر یکدم جانب زندان گر آیم — درین محنت سرا چون پست دایم
نهان در گوشه زندان نشینم — رخ زندانیان خود را ببینم
چو از لب خنده زان گل عذار شد — ز زندان جلوه خرم نوبهار شد
دل هر عاشق را از زندان گشاید — مراین غنچه از زندان گشاید
روان شد همچو سرو آزاده آید — قبای خسروانی زر و زیور
به زندان چون رسید آن ماه شبگرد — نهاده میر زندان از اجل گرد
اشارت کرد تا بگشاد در را — که تا او هم درآید تا پسند هر را
بدیدش سر به سجاده از حذر — چو خورشید درخشان در غم و درد
گهی چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم گشته قامت چون مه نو — نهاده بر لب چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر — چو شاخ تاکی از بار انگور
گهی طرح تواضع در فکنده — نشسته همچو بنفشه سر فکنده
زمانی در بلندی باز دیدن گشت — ولی در گوشه تاریک نشست

ابی

بجان زاری و زاری ها که یک یک — ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید — ز گلگون تر رطب را می تراشید
ز چشم خونفشان و اشک گلگون — همی داد از درون زار بیرون
هر آنکه چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر از او کینه شان
بجانم آتش افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
ز تو بر آتشم وصلت تو آن که — به آن از دلم آتش نشاند تا پی
به تیغ ظلم گشتی سینه ام چاک — همی بینم ترا زین ظلم پاک
نه از کس رحم بر مظلومی من — زهی محرومی و مهجوری من
ز تو هر لحظه ام از تو غمی تازه — مرا ای کاش باری غم نبودی
وگر میزاد مادر کاش دایه — بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد آن بهره — بشیر از قهر می آمیخت زهره
زحال خویش بر سیمای نشانه — ولی وصف کمال خویش نبود
سرش برده حاضر نیست — وگر شد از او ظاهر شد
چو شد گرفته تا بالا خرام — زلیخای فلک شد ارزان
عزیز کشور سلطان برآمد — مؤذن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه بر جستجوی اوست | دلش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شد کر دل آواز | چو نای ساز گفته تیز آواز
زلیخا دامن از رخ چیده برگشت | ز خدمت دستان وا پیچیده برگشت
بزندان تا بهش خلوت گزین بود | شد آن دوری زبند آتش چنین بود
غذای جان او شیرین بتش بود | نبودش جز در آن اندیشه ان بود
همی گفت سر بستان من چه حال | در آن بخت بسته دار آشیان زندان
بی آن روی که زنده است یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

شب آمد عاشق آن پرده راز | شب اندیشه را از غصه دراز
تو گفتی بس کار در شبگیر کهن | درازیش که تو گفتی نه پیر کهن
زلیخا چون شب غم گذراند | نه عمر که ماتم شب گذراند
بلا و محنت روز آمدش پیش | صدا از جگر بود ایدش پیش
نه بی او که در زندان کند رو | نه صبر آنکه به زندان کند خو
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف زیبا کنیزی

انگز

فرستادی به زندان سوی یوسف | که تا دیدی بکامش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بدو صد عشقبازی گفتی ای غمساز
کهی رو بر کف پایش نهادی | کهی چون بر آستانش چشم دادی
که این چشمت بر آن رخ دیده است | در این باب چه کامی از بنده است
اگر چشمش نیارم بست ملامت | دیار رو بر کف پایش نهادن
بهوسم باری آن چشم را گاهی | کنم رو بر زمین پایش نگاهی
نهم رو بر کف پای نگاری | درو بخشی نیکنامیش گذاری
بپرسیدی از آن سرو جمال آرا | جمال روی فرخ فال او را
هر روشی رازش از سخن گر رنگ | نگار او میفکنده است بندی
کلش را از آن هوا پژمرده تا کی | تنش را از آن همه لرزه تا کی
ز نعمتها که بردی خود یا نه | از این هم داده یا او رو یا نه
پس از پرسش نمودی پیش آن | زجا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه شد سر | کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خویش بستی
به دیده در بیژن گال لیث | سوی زندان نظر کردی و گفتی

گهی تا روی گلهایش ببینم / بسی این گریه با خود باشم بر هم
نه جای شسته دیدار دیدن / خوشم با این در و دیوار دیدن
هر جا با من منزل انسیست / نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز هر ان سقف انسر پایه داغم / که خورشید جهان در سایهٔ آنست
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / در بشانه بر و بنهاد در بست
سعادت سر فراز آید ازین در / درو سرو این سرو آید برو سر
چو در لغمه باشد ایستاده / درو بوسه پای ز انسانی دل استانی
در افتم سر کشی از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
تحمل این کز تیغ مهرش افگند / تنم چون ذره گردد پاره پاره
هر آنکس رشک دادم بر زمینش / در بخواهد بدل جان ماریش
شد از گرد داماش معطر / زمین عنبر فشانش معنبر
سخن کوتاه باشد کارش زار / گرفتار شی این کی برسر
درین گفتار جانش بر لب آمد / ورین اندیشه روزش را شب آمد
چو آمد شب گرفته حیله اندیش / که گفت پیشش اینی پیش
شبش این بود روزش تا سحر روز / که زیر لبش جانی را اندال فروز

بر

شب زندان شده نزار چاره گر / بروز از غرفه اش فقار کردی
نهانی سیم که خدا از این کار / گهی دیوار نهی گاه در آر
چنان بخت تخاطر خانه گشتی / که از جان جهان بیچاره گشتی
رسن در بالاو کم که خود رسا / بشت از خیال خود بنیت بر بلا
کنیزان چو که به او ادرش اطلاع / نمی اید مجال خویشتن باز
کنیزی محرمی کنیزان گاه دیگا / که تو هرگز نباشد از خدا آگاه
بمی از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اینش گوئید
رخ جنبانیدن ایست خوابم / ورانی کیش لیکشش بندل کشیم
ممن بیت زنران من / ازین اینهمه حیران من
بخاطر هر که آن ماه گردد / که از حیران آگاه گردد
بشت از خیال خود درین آتش / بر خشم نشتر افتاد احسان آتش
ز خوش بر زمین از در بگسر / نماند غیر لحیف و بس
که یک نشتر آستانه ای دست / موج خال نقشش بر حرف برین
چنان آمد وقت بر کشش رگ و دست / که پر فن نیش از دست جراحت
حوی اشکی گرد آن بابار اش / نسیم شتاب نابر از خونش

نسیم آشنایی یابد از خویش … نخستین کالکش کو راه یابد از پیش
کند در هر چه جا با دلبری بند … وز کوشش بشکند از هر کس پیوند
درآید همچو جان در رگ و پی … نپسندد بجز او خاطر وی
نیابد باشدش از خنده رنگی … نخندد با کسش بی تو به تنگی
نه هر دم تاج وفا از کف ببرد … ز لعل او همه تاراج ببرد
اگر گوید سخن با یار گوید … وگر جوید گلی از یار جوید
نیارد خویشتن را در شمارش … نبیند پیش خود از عشق کارش
رخ اندر کنج اندوهش نگارد … زبان خود بر خط آه سرد آرد
ز تن هر دم به زیر خود برآرد … بر دل تا به سر ور آرد
چو دام سلسله دولت خانه دل … ندارد دولت بی چون کس منزل
برون دام کز اینجا آن قدم نه … قدم در دولت الا عدم نه
مگو اندر خوی ایشان خود بسند … که این نور و ایشان سالکش بسند

زهی هر که دولت منه سایه … فروغ نور تو شد خلقت نعایم
نگارستان او گلزار لعلی … گلی از وی نافه تاتار لعلی

چو لیلی را جدا دید از بر خویش … شد از مهرش به خم غم بهشت
چو بالا در دو در نتافت جز … فرو شد از رخ چمن چراغ
بر او لرزان کرد ایشم بالا … جمه ترک از انیان سلار عم اشل
چو زر بن کز رحش آسمان ماه … شد زرد از رخ غنج خندانی
همه از مهر او شاد گشته … ز سینه داده رخ ساده گشته
مجلس غلش انی طوق قبا … بیار ز چهرشان از خنده جلول
اگر ندانی … پیاز گشتی … بیر محنت … وبار گشتی
کمر بستی به پا پار دار بیش … خلاصی ملالی از بار دار بیش
کش ده روشنی او را ز نصاب … ز نخ در گلزار ایش روی
دلارا بغل عشق نشستی رخ … نما دارایی نهی ز غوش بیش رسیخ
زر دار دار ایش کلیسه ردار مش … ز خیش خوش نشسته برای مش
دگر هر که شادی نشسته هست … بسی تو هر کارش که کی است
اگر خیال بر همی سنگ گشته … سگاب جوا مینه رخ
شنیدی از ایش نخیز ای حوا … نگار آهی ز رخش از گفت
دگر کس از مهر آن شوم و الا نوم … ز عقد نگار از بیش گشته مجروم

بنو لطفی همه شب بی‌خبر و همراز — ولی با مسکنت شد در جرس آواز

بهوش ب هر کجا دیدم خیالی — کز آن در خانه‌ای قبله‌ای پای

یکی را محنه خندان لب کی بشر — یکی را هم از قطع تیغ [illegible]

ولی تحیر و نشان بهانی بود — ولی در خانه‌ای باری کرانی بود

بلوف خیالهای [illegible] شکسته — جلاب خیالهای [illegible] شکسته

یکی را کو نشان از دار [illegible] — یکی [illegible] در شه بار [illegible]

جمالش [illegible] بوش [illegible] — [illegible] که عز و جاه [illegible]

چو روی [illegible] نشینی که — [illegible] صحبت [illegible] که

و چمن در صحبت شه باز پای — [illegible] فضل کی [illegible] پای

محمد در محبتش [illegible] آوردی — گزین [illegible] اوفی [illegible]

مکن [illegible] غریبی — ز عشاق [illegible] با [illegible]

چنین [illegible] رهگذر — [illegible] از طریق [illegible]

چو خواندی [illegible] از اوراق — [illegible] قرب [illegible]

چنانی [illegible] الصیدی [illegible] — [illegible] بخت [illegible]

نهال [illegible] ماوی [illegible] — برو این [illegible] مجبوری [illegible]

با [illegible] که [illegible] برآمده — بصد [illegible] معشوق نشینند

تا [illegible] درویش [illegible] — [illegible] این دانش [illegible]

[illegible] خیالی [illegible] او [illegible] — [illegible] غیر [illegible] او [illegible]

[illegible] غیر [illegible] آتش [illegible] — غیر خویش می‌جوش [illegible]

[illegible] او [illegible] آدم [illegible] — بسر دام خویش [illegible]

ب [illegible] چه [illegible] — برو [illegible] باز [illegible]

بچمن [illegible] کاروان [illegible] — [illegible] پیش [illegible]

ز [illegible] که [illegible] — [illegible] صحن [illegible]

[illegible] آورد [illegible] — [illegible] خلاشر [illegible]

چو [illegible] — [illegible] ار [illegible]

[illegible] او [illegible] — [illegible] باشد [illegible]

ز [illegible] ارجوی و [illegible] — از [illegible] فیض [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] — بخند [illegible] هفت [illegible]

همه بسیار [illegible] — [illegible] از یکدیگر [illegible]

وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
وزان هر هفت خشکی روی کرده | بسان سبزه او پاک خورده
برنا ای سبز و خرم خوشه خوش | وزین سلطان قوت بهی دیده دو شه
برابر از عقب هفت دگر خشک | برآمیخته و آن سر برکشید خشک
چو سلطان هر دو از خواب برجست | ز هر چه دید از تعبیر آن دست
همه گفتند این خواب محالست | فرستم که وهم و خیالست
بگم عقل تعبیرش نیاید | بجز اعمال زین تعبیر برآید
چو ساقی دید از یوسف خبر داشت | ازین کار یوسف به چاره داشت
که در زندان یکی فرخنده بختست | که در حبس و قیدی خلعه داشت
بگوید او درین تعبیر خوابست | ولیکن از حبس این دریا بر آبست
اگر گویی بر او شاید این راز | وزو تعبیر خود آید باز
بگفتا زان خداوندی آمد | چه بهتر که سالار خشم آرد خوش
که چشم خود ساقی تحفه کرده | که از دانستن این سالار کرده
روان شد ساقی زندان چو گنج | چو یوسف حال خود بشنید یک یک
بگفتا گاو و خوشه بهر سالی | با اوصاف [illegible] لینه

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بهار از نعمت و خوبی خبر ده
چو بینی خوشه خشک و گاو لاغر | بهار از سال سخت قصه آور
نخستین سالهای هفت کانه | به سالی آید و کشته دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید | وزان پس هفت سال دیگر آید
ز نعمت های پیشین خانه انبار | ز قحط جان خلق از زر دلکار
نباید زانکه آن ابر عطا | ز بی آورد شاخ گیا
ز عشرت ها داد نیست دارند | ز شبنم گستاخی آن سپارند
چنان ناگه شود قحط جهان | وگر آدمی نان و جهان
چو ساقی این سخن بشنید برگشت | حریف بزم شاه باز گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | حدیث باز دیشب خواب بشنفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | که از وی گفته این گفته باور
سخن گر از ستاره کشاید | ولی گر خود بگوید بهتر باید
چو از دلبر سخن بتوان شنیدن | چه از هر دهن باید شنیدن
دگر بار بر آن زندان شد روان هم | ببر دلش گفته سخن از یکی نه
وزان پس و [illegible] بگرام | بگفتی بستان نیز این شاه بگرام

گلابی شو بر این روی دلارا … بیا آب از گل بستانی سراپا

کجا من چه ام گوی رشک آن گل … هم چنین ز رشک سنبل چون گل

نه از لب ها همه کم بس کرده است … ز لالا کرده ام بس گفته است

اگر خواهم ز من برچینم ای گل … از این غمها نگه دار نغز ای گل

هر آنکه در چمن روزی بهر بو … ز حیرت دور در خم گشته هر سو

بسی کو چمن تر با تبسم آید … گلاب از کار زر گیرد شبنم

هر جرم من چه بود از من چه دیدند … چه در ختم همی زنهار کشیدند

بجو کاین سر شور شاه رو شن … هر یک آن از من دامن

گل آنچه که در اندر گشت … در اندیشه خیانت پیش گشت

در آن کاشانه خیانت نامرادان … بگر جهد و در پاک شد مرادان

گلاب گر زنم نقش بخوانید … هلا شتم در فروش خانه جاین

جمال چو چمن سخن رنگ شاه … نیابی هر چه رسد کجا آگاه

هر پیش شاه هر که جستی گشته … چو بر شاه نه بر در شمع کشته

چو در وی نظر در بزم شاهی جمع … بپای آتشین شد با چمن شمع

گل لاله شمع حرم جانی دیده … هر برهمن تیغ بر خود کشیده

ادوم

ز روی شیر در بهار باغ دیده … چه با لب ها تو بر آتش کشیده

نی کار زار با شهر بر نیش ریک … که از دو لا لب در آتش عیش

کاکلش تیت تا با شکر … بیا پیش چمن بهر چراغ بکر

نهالی گشته که تا شاه جمال تخت … تو فرخنده فرخ تاج و تخت

زلیخا به نگار با گه نیم بوم … بگر غرو شد فنا که نیز بوم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک … هر بو از نهفته لبان چنان پاک

زلیخا نیز از آنجا نشسته … نیابی از کیه و جانی از گل رسته

ز دستان نهانی پنهانی ز زرچه … یا نهفته های عشق اش لب گشته

فروغ ستاره شب از جان عالم که … چه بس با زرا شب از صدف دم فخ

بگرم خویش که اقرار مطلق … بر آمد زود صدای صحیح حق

مجانین بیعت رسد کی … منم در عشق او گمراه راهی

تخت او را بوصل خویش خواندم … چو کام من برآورد ارش رساندم

بر او من از ستمهای من فرو شاد … در این عهد از عهدهای من خلاف

غم من چون گذشت از حد خویش … بکاهش که حال من برایت

جفائی گر رسد او را ز جائی … لکن نه واجب بود او را تلافی

هر آن کالا که از شاه جهانگیر   بصد چندان ز یوسف نیز داد ار
چو شاه آن جمله سنجید و بشمرد   چو گل بشکفت و چون غنچه چنید نیز
اشارت کرد کز زیبا نشین آرند   برای خرم سر ایشان آرند
بباغ لطف گلبرگ آن جنت   گلی چند از آن بستان به آرند
به یک جان بود شاه و کو بگفت   تمام شه نشید جز بسر گفت

درین دیر کهن رسمیست دیرین   که با ممنوع باشد حرص شیرین
خجل ماند ماه مسیحا در رحم غنچ   برآید ماه رخ چون ماه بیرون
بیا بختی که چند بود در زندگ   ز خورشید درخشانی ز دور رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی   طلوع صبح او کش کار سازی
چو شد کوه گران بوحاشی ازو کاه   برآمد آفتاب از پس کوه
پس آن محضر نسیم و اهل درآمد   شعاع آید زرزد لعلکان در کاه
گر آید آفتاب خورشید اورنگ   بیا از هر جانب فرهنگ
هر مردم از هر جانب صف نهادند   تحملها به خوبی عرضه دادند
چپ از دین کمر برکش غلامان   همه در صف زرکش حرامان

بعد از

چه از چابک سواران سپاه   بتازی مرکبان با جسم سیاه
چه از خورشیده پیکر خسرو زیبایان   بمیدان و سرای سلیمانان
سر زین مرصع بست فرقدسان   نثار اورزران از هر کرانی
تهی در لشکر باشه تاری   کشاده هر طرف جیب و کناری
چه تحفه شه کی خسرو آرند   بگنجهای خاص خسروانه
قدر مرکب لالای تا فرق   چو کوهی گشته از زر و گهر غرق
هر جا طبعه های مشک و عنبر   ز هر گوهر های زرد و گوهر
براه مرکب او حرف شانه   گرانسار از کسان میرها نوز
چو آمد بارگاه شه پرواز   فرو ماند از خرش تیز رفتار
حریر اطلس ببای آن اسپ تیز   بچای ابراز سرا فرخ جهیش
ببالای خنسه و اکسن همی رفت   بر اطلس جمن سپه گردان همی رفت
زدرت و عورش تحمی شه جرش   باستقبال او همی کشتاد پش
درسیه گشت حرکاه رخوش تنگ   چو سرو ذکر خ و بشتاد کرنگ
بپهلوی خوش برگ نیشت نز   بپرسشهای خوش آوری بسخن رانیز
تخت از خواب خفته پرسید تقصیر   در امانی توشنیش یقه بر

وز آن پس پرسش از هر سو گواه
بپرسیدش ره هر کاری در آن راه

جوابش داد کش آمد جمله در گوش
چنان کامد از آگاهی سروشش

در آن خوابی که این حیران بدیدم
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر این کردن توانیم
غم خلق جهان خوردن توانیم

بگفتا باید ایام فراخی
که ابر و نم بیفتد در زمین تخم

نمایی کشت بذر از هر دیاری
درآید خوش باشد کشت کاری

بناخن سنگ خارا سوده آرایش
ز هر یک تخم افشانی دانه پنجه

چو از دانه شود آکنده خوشه
نهیش همچنان از بهر توشه

مسانه خوشه را زانی برستن
در ایامش بر رخ حصال آسان

چو باشد خوشه در خانه درنگی
بیا سر روز کار قحط و تنگی

بهر کس بخشی از خویشش جیره
بقدر حاجت خود نشتن ذخیره

ولی هر کار را باید وکیلی
که از دانش بود او را دلیلی

بدانش غایت این کار داند
چو داند کار سازی کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم نهان گفت
چو من دانا کهی کم یاد داشت

بمن تفویض کن تدبیر این کار
که نامد چون منی دیگر پدیدار

قوا

به یوسف داد از این بیرون کارسازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بسته فرمان او کرد
زمین را عرصه جولان او کرد

بگاه بخت بر تختی نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر حکمش سر نهادی

چو رفتی بر سریر آن زلیخای
رسیدی بانگ چاوشانش بجای

بهر جانب که طوف ایشش رو کرد
جنیبت کش هزارش شهر کرد

بهر سو راه که جوشیده ... [illegible]
فرو رفتی بحوری بوارش از ستان

چو یوسف شد فراوان نیک نامی
نمود این حشمتی از جمله کامی

عزیز مصر شد و آن زمان گشت
لدی حشمت او سر گمن گشت

دلش چون عاشقان یاد وی خون سالها
ز دوری شد به فرقت قحط سالها

زلیخا روی در دیوار غم کرد
نه بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از آن دیگر یوسف خاطر آزاد

چنان کز دیر مهر و زو کسی نیست
درین حیرانی سالها کارش ... [illegible]

که سالی گشت بختش خون برافکند
که سالی گفت بختش ... [illegible]

غمش زان دلا بهر کاری ساخت
که از کارش ملکه ... [illegible]

نه از حال او کس فراغه — نه از او یار او خبرش کرانه

دلا گر دلبری خواهی و باشد — ز هر شادی و غم بیگانه باشد
غم دیگر نمیگنجد دل او — همه شادی پی پیوند او
اگر ملک جهانی در پای او شد — بر آتش چو جهانی غصه چین کن
از آن هر دم دل او تر همه — ز آنکه وی هر دل او بر همه
وگر جشن و طرب سازد ز نامش — همه روز عیش شادی جاودانش
فرو چید آنکس جشن و طرب روی — نخواهد کم غم خود کس بروی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهانی چمن خانه مرغانی ز او شد
دلش بنوای وی درد ز او کش — چرا خانه چمن کس بساز او کش
عزیزی بود بر سر سایه گستر — نهال بود عشق سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع کرده است — رخ او خرم و چمن شمع کشته است
غم و حیف از جوانی او هم رفته — عیش از زمانی او هم رفت
در این وقتی که رفت از سر گذر — تمام اسباب جهان از نسخ چراغ
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود

بیابش رهی درد و بیرانه جگه — وطن در کنج محنت خانه جگه
زمی خت از خندق و در فرش — ز دیده بخت هجر یار دیده فرش
نمی کس نه اگر بر جفا کار بیدم — درون خانه با دلدار بیدم
دلا چو یار از ره ای فراق — جمالش دیدی در هجر او تا کی
از آن در لت چو کمر سخت محو — بر آن کش کوشش همه محروم گردم
شب جدایی از زبان کوه سلاله — توانش کعبه از روی چمن ماه
بر وزم زمزمه غم از این زار که — درد و بیداری منزل دید
منم امروز از این ا... — برای او که به تن مهجور ماند
نزار زرد بخت... — درد و غم ابیم در صبح چاه
خیالش کرده چمن زنده اکنون — به دل خیال است جانم
همی گفت آنچه دیث واه میخو — ز آه آتش بهر دماه میخو
ز خورشید چه دوش صبح گاه — بجیی غیر از این حرفش چه...
نمودش همچو کس با آن سر ...— هلاک بلا از خدنگ او سر ...
خبر کش ز آن او نخ...کش — زمینش نشر وقت کلبه کرش
ز کش ای دم به دم خواب می کرش — که خواب نیست بی جرکش

نیامد

چه لبها از سر می بوسه لب او
مگر شیرین کند با لب او

می شست از لب نی خامه گرد
اندای خامه به نوش سرخ و زرد

چو بلبل خامه زرخ گلها کرد
بر آن غم در محبت نامه ای کرد

به هر کاری زما در دوری عهد
نگار مهر کابین آن عهد

گهی کرد افشان از روی کلکو
چو چشم خود گشادی چشمه ها خو

رسوم هجر را تا بود راه
نوشت از گشتن خطا خانه

گهی از سینه گه آن میخواست شمید
زجان ابرهش جان ناله ای از شنید

همی زد بر سر زانو که دوست
سخن بسیار گشت و فرموده است

به هر جا دست بعضی در خوردمن
گاه و خورشید و شیو دمن

چو با بشد فراقت جادوی بار
مرا شعبه از انسان روی کار

بر آن ها هیچ مینو رگو نوشت
لبان شکر خاری بنر نوشت

گهی شکر که بر نگار هیچ شستی عار
نگار زین کشتی آن انگشت نگار

ز انگشتان خونین خامه گرد
رکاب درین گهی خونابه گرد

در فن نامه حرف غم نوشت
بر فن زین حرف چیزی گه نوشت

ولی زین نامه هر گز داستانش
نخواندی دلبر و بر سینه جانش

فرستاد از سر انگار حرز بود
جمال تیره گشت از چرخ پر شر

برآورد هیچ از سر سکاله چه
که بیدادگشت بسلع از کجی فرز

نیابد از هر سو درین باغ
سیاهی را هر کس از کسی شست

شب دیرین از خاق رنج این
چو ماتم دار گشت از نامه ها

زهجران شنا که بوسش نمونه
بروز بانا کار چهش در افتاد

نگار کمر چین که بگشی در ابرو
نوا کس در دیر و گیسی یا

دلدار کاب نجی در نحو
سهی سروش زبار عشق خم شد

درین نم دیده خاک اوفتد
زهجران سنج ذره هر هی

بدرنگ شیرینش همی جو جوش
بر انگشتان او کافور باشید

بجای سلع بر بوم اشیانگر
گز آن تیان بوم بیجا خانه نزاع

ز رنگ ستار چشمش با بیمن رست
سینه پر شبه بس چشم جهانبین

چه دارد فن از سیاهی در کنج بز
هر شام کار بندی داد گونه

شکن در صفحه نشرین در افتاد
فلاکش چمن سر بار زد رود

هم کیهان چین با جنبش با
رخ چمن آب بر چمن نمودن

سرش چمن حلقه مراد هم شد
چو سر بامینش کم

به پشت خم از آن بی‌مهری سرکش | چو چشمی کم شده سرتا به گوشش
بسر گیسی درین ویرانه بنیاد | بسر شیر فیروزه‌ای باشش ز نگال
تهی از حلیه‌های آتش و هوش | بسی از دانه‌های گوهرش گوش
معطل لعلش از طوق مرصع | معلا خاکش از زربفت مرقع
ز پهلو پوشش از خاک بهالین | خبر از بالش سنگ خشت بالین
بهر پوشش از خاک بستر | به از مهد حریر و خوز گستر
بیاد او رهی خاک و خشتش | مربع پاشی بهره از بهشتش
درین محنت که از وی شد کهشم | لبش چشمی که هر ساعت برآید غنچم
ز رفتن خبر یوسف بر آن بشر | بنجهی خبر او رسانده خاکش
در آن دم که از کنج سیم و در داشت | هزاران نی حقه پر در و گوهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی | به پاداش کنج سیم و در کشیدی
دهانش بدو درج از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدی بخشش و ریشش کار بود | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
پشیمانی جایه سکبی گشت خرسند | بر این از لطف خبر ماشه کمربند
خبرکانی ز یوسف لب ببسته | زبان از نام یوسف جابه بسته

برا

گرفتن کرد آن بر جاش جوشش | ز لطف یوسفی قوت از او گوش
برون شد تا ز پا فتد ره به ره | گهی بر راه یوسف جانیاز
که چون رخت از کالای جوشش | بر نیکو قوت از کوی پوشش
زهی بیچارگی آن اختلاله | ز نام اختیار از دست داده
ز خانه قصد جانان بار بسته | بلندی عیش او نامش رسانده
نماند جفن از نبی بارپیش | نیاز و حیرت سیری از نبی بارپیش
گهی بازی از وی ساز کرد | که از مرغی نشانش باز چید
چو بینه رهروی در راه کنار | بروشی از او خبرت غبار
بهو بستی او گر شهر یار است | بشوهر که او کین سندی یار است
وگر ستانش از رهی بوآن | برآید پا پرشی تاب نظاره
نه خرم سنبک و گه از حوش | نشسته خوش باو از سیاه پوش

زلیخا سالی بغفلت چون گذشت | بجله رخ از نازنانه ساخت
براو کهنه از بستن حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چه کوی از صبا ناله غاز | جلا بر خاست از هر نی آواز

چو از هجرانش اندوهی گرفتی | ز انسش شغل اندوهی گرفتی
درون با بت ... خسته | چو ... تیرها بر ... نشسته
ولی از ذوق عشقش چیز اثر بود | بر او هر ... که کنج نکته بود
بر آخور هشت ... دو ... | سپهر ... کردار ... شادی
که در ... چرخ فروز | شب بسته هزاران ... روز
ز نور ... از هر ... | برابر ... شب و روز ...
کسی بر خوشه چرخ ... | ... که سه ماه از ... او
هر ... از ... | ز نسیم ... رخشان ...
ز جرم ... چو ... | ز هر ماه ... سیارات ...
... نقش ... | ... ز انوار ...
... در ... | بر ... از پهلوی ... تر
... از ... | ... جستی ...
اگر ... باز و بر ... | ... از ...
بر آه ... از ... | ... از ...
... در ... | جوان ... از قطره ...

پس کنجی ... آرزو ... | بر من ... بار ... باز ...
بر آخور ... آسوده ... | گرفتی ... کردن ...
برادی ... در ... | ... آب از چشمه خور
... در هر ... | چو ... از سنبله ... کاه
ز شعر چشمه ... | ... آب
ز سر ... خوان ... | ... از ...
... از ... | رکاب ... هر طرف ...
چو ... در ... کوی | چو ماه اندر ... جای کردی
کشیدی ... | ... طرف ...
هر جا ... که ... | ... جست ...
... ماه ... | چه ... ماه ...
زلیخا نیز ... | ... خود ...
... | ... برگذر ...
... از ... | از ... کهنه ...
... در ... | بر ... ماه ...

زلیخا گفت کز یوسف درین باغ همی با هم لب شادی بریدیان
بود این تازه گلشن پر ز داغم درون هر یکی یوسف در داغم
بهار شاخ این دلدار گردد جهانی پر ز نافه تاتار گردد
به هر جمعی درین جا کی نشیند شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در سبوی باد گیرد کز ایشان در پی رفتن درنگ گیرد
بگفتندی در او یوسف بگرید در قوم از هر قوم او از پیشت
بگفتی در فریب من بکوشید فرو دم راست سالاری بپوشید
به ترکش شاه تاکی جان سوار است فرو ترکش نبد که بچپان برگشت
نسیمش رخ جوانان را درآگه نه تنها جان جهان را تا دل آگه
چو جانها تا را که همراه از آن جا کان تا کش همراه
چه گوهر گشت از جیبان و بمهر ز جان و شان جنانی و رشد در
نگی افغانی در عشرت دارم بصد گفت درین دوری بسوزم
نشانی بیش از بنم تاب دوری بگویم دوری آلا در صبوری
گهی این دو بیهوش او فتادی زنخ که خند ترش او فتاد
ز جام بیخودی از دست رفته چنانی بیخود در ... رفته

درین ... چو دم از جهان بشاد دمیدی خواشی افغان و فریاد
بدین دستور بجای بود کاری بجایی غیر از آنش کار و باری

ز آن عاشق بیدل قناعت فسانه حرص او دعاعت کنایت
دو دم نخواهی بی بیش آرام بهر دم در طلب بر تر نهد گام
چو یابد هر کسی خواهد که بیند چه بیند هر کسی خواهد چه بیند
زلیخا که به راز با نشیند همی دولت دیدار بیند
شبی بیش لب بر آن بیز نهاد به عمری در بر پیش کارش بنهاد
بگفت ای قبله جانم جمالت سر من در جبایت پای مالت
ترا عمریست کز جان می پرستم بر فرش شد که هر چیش زدستم
بچشم خود به بینی رسوائیم بسد بچشم از ده بینائیم بسد
ز تیغ جنه بشم ماند بمهر بر چشم بر چشم رو بیشتر از مهر
کلا در هیچ فرقی و معالی بگو درد از یوسف نیز کالی
بر من کام که چون بیشتر آن چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان بکمیتم بسند چنین بر این بکمینم بسند چندین

چه غمزه است اینکه لعل او ... | ... چون از من به
همی گویش این در زیر خاک ... | ز کرده خاک ... سر و کوی
چو شاه خور تخت خاور آمد | سهیل آمد ز یوسف برآمد
برفت آمد زلیخا چون گل از باغ | گرفت از راه یوسف ... ناگاه
بر سم ماه خورشان ... | زمین ناله ز خیل ... بر اوشت
زمین ... ای ... زیر ... | نفیر ... چاوشان ...
زمین ... گوشها ... | سهیل مرکبان راه ...
کس از غوغا ... او ... | که آن ... او ...
ز نو ... بارها گشته | ز کس ... آن ... گشته
ز ... ... میگفت | ز راه ... فشانی ...
بجنب خانه ... چون ... آداده | ... بیش ... آداده
به پیش ... آن ... | ... الم ...
... عز و جاهم | ...
شد از تو ... تخت ... | ... کم از تو ...
به پیش ... تو ... بگفتم | ... خون ...

بگریه از تو هر کام ... جستم | ز کام ... در ... عالم ...
تو ... خیز ... | ... که هر ...
... از خم ... خار | ...
... بالا ... | ... آمد در ...
... | ... چشم ...
... که درد ... | ...
... عشق تو ... از بر ... | ...
اگر با ... تو ... | به پیش ...
... خورشید | در ...
... در پیش ... | ...
اگر ... | ...
بلطف ... | خطا ...
... خط ... | ستانی که ...
چه گویم ... خط ... | ... باز ...
... فارغ از داغ ... | بگیرم لاله از باغ ...

چه برگشت از زبان چرخ شاه / گرفت افزون کمان ابرویش سلاله
دو پا کالای شه سالار تخت / ز دل عجز کاهش سر شکسته
بغرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چه گفت این سخن در گوش سیف / برفت از هیبت او هوش سیف
بکاخ چرخ کی این تسبیح خوانا / دو بخار از جانی من تابان و بولای
بگو تکانه خاص من ابابه / بجولانگاه اخلاص من ابد
تو تا یک شمه از حالش بپرسم / درین گفتار و احوالش بپرسم
کزین تسبیح کز شور و شغب که / عجب دیدم تماشا عجب که
گوشش در دو دست دامن گیر / کلاهش بود کاین باشد نشانه
در صحن خاک تن تابان نشان / دو دریا بر آهی نالکاهی تن
فروغ صبح صادق بالا / مزور قصه کم گوید ای ان
نه چون شاهان درین سامانه / دهی و وعده هر روز بهانه
ز بهر خاطر ما گو بیا زرین تخت / درین از دست هر کس ز ایران
ز دنیا روز روشن صبح زرین / نظم گفتن از دو بیت [illegible]

از این خوشتر چو با سینه پیش / دو الحق با زبان از پیش عاشق
بگو لشکاه راز اوش بار یابد / باز پیش سینه پر از راز آید
به پیش او نشیند بنده زکو / حکایتهای پیشین باز گوید
ز نقوش های سینه چو زرین تیغ / بگو لشکاه پیخوش تیغ
در آمد حاجب از درگاه شاه / نگوی سینه در عالم نشانه
ستاده همه کف زبان چو / دو در با موکب سلطان خدای که
کلاه کهن بادی پیش همراه / همراهی زبان نشین تا بر کاه
بگفتی حاجت او را آورد کن / اگر درویش حاجت او را در آن گنج
بگو چندی از آن گو نام وی شد / دو باقی زر بگیر حاجت خویش
بگو آن خصش دو بار در آید / جواب از حال خود میگوید
چو خدمت بیخبر / درآمد شاهان در خلوت خاص
چو لب خاموش بند نکته مجز / دهانی پر خنده بر تیغ دعاگوش
زبان خیره پیش سیف عجب که / زدی هوم و نشان دهی عجب که
بگفتا من چنین روی تو دیدم / زنان از خجلت عالم بر گزیدم
فشانم گنج گوهر در بهایت / هم دو جانی وقف گردم در هوایت

جوانی در رهت بر باد دادم | ز پیری رو به خاک ره فتادم
گرفتش شاه کنعان در آغوش | جلال کبریا کردش فراموش
چو یوسف این سخن زان زن نگریست | ز رحمی که در وی بود بگریست
بگفت ای زلیخا این چه حالت | جمالت زیب و زینت در کجا رفت
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا | فغان از پا زلیخا بر کشید
شراب بیخودی نوشید سر مست | به رفتار دلارا شد ز سر مست
چه باز از پا فتادی باز برخیز | حکایت کن که یوسف با وی آمیز
بگفتا ای نگار جان و جانت | بگفتا از دلت شرح دلارامت
بگفتا خرم و خندان شد از تو | بگفتا از غم هجران گذشت
بگفتا گر زر و سیم و جواهرت | جوابش داد کای ناج بهی روت
بگفت ار خسرو کی بخت رازم | ز ضعف پیری فرو کی در قفس
سرودی در نثار پایش لعل | بگو باشد جان را آتش لعل
نمانده تاج حشمت بر سر او | گرفته جسم از صد داغ داد او
خوان از بسیم و زر چیزی نیستم | چنین در کنج غم ایام تستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | نماند حاجت من جز که امروز

بگفت از ضعف پیری از ره جانان | نخواهم جز تو حاجت از دل و جان
اگر خواهی بیابی آنچه دل خواست | بشرح او کنم ار زانی چند
دگر گفتا بشرح او بپیوندم | غم دوری و دوری را نپسندم
قسم گفتا به آن کافی قدرت | بدان معمار ارکان نبوت
که آتش لاله در بیگانه ریخت | لب بستر و ضعف از رخ شرر بشکست
به هر حاجت که هر چه از تو دارم | دو دست از من به چهره کن قدم
بگفتا آن جمالت و جوانی | بر آمیزان زن هم چو دیدی و دل
دگر چشمی به دیدار تو بینم | که آنان داغ رحمت از تو چشم
بگفتا بد لب یوسف به یک دم | ز یک لب گو از دل ایستاده بلا
بگفتا رفته بازآمد به بستر | وز آن خشته تا گلزار بنشستر
جمالش تازه شد در زاد کاملا | ز خشک از ضعف فرخ گلها
رگ او در آتش بر آمد تاب آتش | ز روی بستر بگذشته آتش بر
به شیر شیر گیر آمد آتش | در آمد در جهان بکشید تازه
خم از سروش که باشد سرو و زرش | نشستن از نقاب خاتش سرو و ریش
جمالش پرتوی زان گشت تا آن | پس از چل سال شد هژده ساله

جمالش سرو گلزار دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر باره بخوش گفت ای نکوخوی / جمالی دیگرت کردست بر کو
جمالی دیدت اکنون جلوه گر هم / درون خلوتی وصلت نشینیم
به روز اندر تماشای تو باشم / به شب بر روی کف پای تو باشم
قدم در سایهٔ سرو تو خوش است / شکر چیدن ز لعل تو خوش است
چو یوسف این سخن گفت او ز لطفش / نماند سر ز پیش افکنده حالش
نظر زد غیب پیش انتظارش / حجاب او نه دل کش و نه ازش
میان خلوت جبریل آمد / هم او از پر جبریل پر و بال
پیام آورد کز شاه شرف کیش / سلامت می رساند اینچنین که
ما حق زلیخا را چو دیدیم / به عرض نیاز او شنیدیم
ز موج انگیزی بحر عطا بخش / در او در بحر بخشایش کشیدیم
دلش از تیغ نومیدی بخستیم / به او بالای عرش عقد بستیم
تو هم عقدش کن اینجا در پیوند / در گشایندهٔ از کار او بند
ز عقد عاطفت با پای نظرها / شکیب از جان ز مانده غمزه کوتاه

چو یوسف یافت فرمان از خدا / به عقد و باز زلیخا عقد و پیوند
اساسی از نو خست چون خسروانه / نهاد اسباب عیشش اندر میانه
شه مصر و سران ملک خواند / به تخت عز و صدر جاهش بنشاند
به آئین خلیل و دین یعقوب / به آئین جمال و صورت خوب
زلیخا را به عقد خویش در آورد / به عقد خویش یک گوهر آورد
نثار افشانی بر او به نام تمام / مبارک باد گوش و ...
زلیخا را پس از شرط دل آرا / بگو مشاطه تا چینش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سرو افسر همه پیشش کشیدند
عروسانی از جمال دلکش / بر او گشتند بالا از پیش سر
چراغی و همی جمع خلق آرام / به شرط و خواهد هر کسی کام
عروس مه نقاب عنبرین است / ز رفتن پیش ره در هر زمین است
به عبرت وادی راه غیبه و آرام / چو ماه عرش فرو دن گیت بر انجم
همی عقد ثریا در بر او ریخت / شفق یاقوت تر با گوهر او بیخت
جهان را شهر شب شد به راز / در آن حجله چو ماه آسمان را افکند
بخلوت محرمان با هم نشستند / به روی غیر شب حجله بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص — همی آواز طبلش در پی افلاک
درون تشنه که بر لب دیده بر دست — به امید ازین یارب بجوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نه — نشیند از دلش این تاب یا نه
گهی بر آب چشمش راه بستی — گهی بر قفل حسرت ها نشستی
گهی گفتی درین ماندن نیارم — در آن که کشش ...
دگر گفتی در لطف الهی عام است — ز الطاف حق نومیدی حرام است
درین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوش بود گاهی ناخوش
ناگه دید کز در پرده برخاست — مهی با چهره زیبا بیاراست
زلیخا چون نظر بر روی او افتاد — تماشای دلش در پا افتاد
ز خود بیهوش بر فرش استاد — ز نور خود ... سایه شد
چو یوسف این چنین بیهوش دیدش — ز ... خویش دیدش
ز رحمت جای بر ... دادش — کنار ... بر سرش داد
بسوی خود بهوش اندر بازش — به امید ... از خواب بازش
بآب زر ... دیده — ... عمری ... دیده
به چشم ... رخ دید — لب ... چشم ... پا

چو زهره ... مطلوع و مقبول — ز جسم ... آن ...
نظر چون یافت ... — عنان ... دل ...
... شیرین ... — ... خاب ...
چه ... او ... — در آن ... نگه ...
... شود ... — در آن ... در پای او ...
برای ... — ... یافت ...
میان بسته ... — از آن ... درج ...
... — ... حقه از نقد خام
... حقه ... — نه ... قفل ...
... گنج ... از ... — کمینش ... در ...
ز بس ... — چو ... ...
... — ... خواب ...
... — ... خفت
... — ز ... هم ...
... — نهفته ... در ...

بود گفت این گهر ناسفته چون نم — کلید لعل با سحر شکر خند
که جز عزیزم کس نریده — وز آن غنچه با عشق نخندید
بلا خواه اگر چه تیز گفت لب — بوقت گفتگو با سال بس زرگر
لطیفه گر که خواهد بی‌حسیم — ز تو نام و نشانی پرسید
به طالعمت گستر ده بود — برین بین گوهر سالو سر
ز هر کس هشتم این گوهر سالار — نخور برگو هر کس ناک اکسیر
بحمدالله این گوهر لاف — چگونه با تو راز او راست خویش
ورم باز ارچه تیغ بیم خونها — بتو با هی تسلیم لکم
چو یوسف این سخن بنود زو دیکر — شنیده از قصه از نیش
بود گفت این سخن از جور چون خیش — بیا این سر زانچه بی حق ازو خش
نگفت این دل با معذور ... — که این بجز درد عاشق ...
دل شوقی ... — بجان دردی ...
تلاش ... — کزان ...
بگشاید نیم از تو ... — بکشد دلالی ...
ز جوری کز طریق عشق خیزد — که معشوق با عاشق ستیزد

بصد نازش از آن خونه در شهرگاه — بمعشوقه بر او خرشی کام
که آید در طریق عشق صادق — هر آنچه بر سرش معشوق عاشق
زلیخا سالها چه صدقه بود در عشق — در آن بسیار غمخوار یخود در عشق
لطیفه در که لعب باز بود — بعشق لیلی مجنون وصف ...
به بازی چون که هر کس ساز — نهی بازش حو عشق ...
حالت بندد که پیش ... — که عاشق که معشوق خندد
چو دست چپ ... داشت — ... نشت و خود داشت
درین خانه ... — ...
همدان ... — نگاهی ...
ز نهر خود ... — نه بهر خود ...
بجان در جان او ... — با بسیه جهان او ...
به پیری در تمنای وی افتاد — ... افتاد
پس از پیری ... — بمرزوی او جمال ... شد
و بعد از ... — ...

چو یوسف مهربانش شد چنان گرم | درو می‌دید از آن دلگرمیش شرم
جهان افروز سلطان مهر شیر | ز بس حسرت نجوم اندود آتش بر
بگو خاکم کشش گر زهره بر | لبش بر لب نهاد و زهر بودی
ز یک گشت حرب اسلای آن آتی | بیاکش دم بدم حجت فنائی
دل از او بر زلیخا چهره بگشاد | ز خورشید حقیقت رقم ...
چنان خورشید بر من آشتیم که | دریوسف آرد این سخن دانا که
بنا از بو تو عشق مجازی | که نشتی حکم در بحث کو از آن
ز خورشید حقیقت گشت ... | تجلی پیش چشمش هیچ ...
کششهای حقیقت در دل او گشت | ز هر چیزی که در پیش ... گریخت
شد در چنگ ... یوسف ... | خلاصی جست از ... و حیل
چنان دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن او | دریدم پیش از این پیراهن او
تو هم پیراهن من را دریدی | جدا داشتی ... من رسیدی
درین کار از قفا دست ... | به پیراهن دری داد ...
چو یوسف روی او در بند که دید | از آن خجلت دلش را ... دید

به نام او عمارت خانه ساخت | برای او در آن کاشانه پرداخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتش | زمینش از لطف رشک اوج بهشتش
پر از نقش نگار و فرش ... | مهندس ... نظر ...
درو از نقش خور بکشت تابانی | ز هر ... چهره در آن ...
ز هر اوج ... چشم بر در | ... قبله چشم ابروی خود
ز بس شمع ... خود ... | جمال افروزی در هر خانه ...
دهنده ... | ز گلگشت ... دیوارش ...
هر شاخی از آن گلهای نشسته | ولیکن از غم ... رسته
میانی خانه ... فرخنده تخت | ... زلیخا ناب ...
... نقش ... | ... تخت ...
زلیخا ... گرفت از مهر ... | نشاندش بر ...
با او گفت ای ... کلامت | ... تا قیامت
در او ... منجل ... غلامم | ... خانه ... نام
زلیخا ... بر سرخ و زردی | بر آن ... گشت ...
... هم ... سرگذشت ... | حلاوت خانه ... برایت

درین شیبش باشد خشسالی | گر او معجز بجز من نخواهد
نماند از ساخت جز از هجر شوش | جمالی مانده از ضعف پیری
ز چشم نور رفته نور حالت | درین بود هر رحمی که درست
چو از حسنی که از هر جو چو پشتش | به یک بار انتها نی حساب دست
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
درین خلوت سرای بزم آراسته | ابصر یوسف و فضل خداوند

زهی حسرت از آنکه بخت بگشاد | کشته با چیکه هیچ ز رخ
کشیده پشت هیر دولت درافشر | کنه آنرا بجای دراگشر
نهاده چو خوش از غم غباری | بشدی تنگ زاه و دور کار بگ
نا که بالا که بی بیاید | سموم حجله کاری را بیاید
در آید دریاه من قصد گستاخ | درخت اشده دو شاخ شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام یافت | بعشق او رضای الهی یافت
بدل خرم بکی طرز دلبر نیست | ز غمهای جهانی آزاد نیست
نوی فیت ایام وصالش | درانجا دولت از عجمی نگونمالش

پیاپی بالش کش گره بند | ز فرزند پی فرزند فرزند
گلهای از جهانی دری که آمد خوش | ز هر خلقی ای گلهای جهاز خوش
شبی خواب از یوسف سر تکلاب | ز دیده ز آتش رشته پخته خوناب
پور سالا دیده باز نشسته | رخ چمن خوار نقاب باز بسته
نیز آنکه کامی فرزند دیا | کشیده نامی آزادی زخوان شتاب
تا خود درای گشه در خرم | بنز آنکه جانی زمین قدم
چو یوسف فارغ آمد از ادای خواب | به پهلوی زلیخا شد به محراب
چو رشته خلوت بید رحمت سانی کند | درین مقصد سید درای جانی کند
ز خوابش باخیال رزی گفت | به کابش آتش مهوری گفته
چو یوسف ز هار جهان رفته | با قیم تا شوقش فرو شد
فرا زین گشتنی از نهاد است | با فضی شستی بلا از نهاد است
نتایج انس ز من دار فی باد | غم دیرینه سلا از سینه سبق
که ای حاجت دوای مستمند است | سر با قصر بر تا رکی جهنده
بیز فی تاج ای نیاپاهست دل | در هر که جسم محل بالاردار
دلم از کشور فانی گرفته است | ز هر سر جهانی باز گرفته است

مگر فارغ ز رنج رهایی نخورده ... نشان شاهی مکن او ...
مگو کاسلی که رساله در آشنه ... بقرب و منزلت پیش او نشسته
زلیخا چنین شنید این بیان دراز ... دل از جمع رسیده شد سخن کار ساز
بعشق دانست کردن این دعا ... از آن لحظه زهی ... اسلا
دل کرد قبای او چسان نشست ... زهی مستجاب او ...
نیا بید از گمان او فقد ... در در تا شیر او فته ... در کا
فرم در کلبه تیره بنشست ... کشاد او دید که کمرش ببست
همی گوید از غم و دوری زخاک ... همی لبید چنین چو پیراهن چاک
رشادی ... و با ابر داد و غم حش ... ز دیده شد ... بیمار و ...
هوای در ... کانی ... بر هم خرقه نور سینه چاک
مراد خاطر هر ... ملائی ... کشادش در هر ... کشای
بی تیغ آور در ... بسته ... حجاب بند و الهی پیش بسته
خلاصی بخشش مهو سخن داده ... سبک ... زده غمهای جهان کیه
گرفتار ... از ... خویشم ... عجب حیرانی شده در کار خویشم
نزار ... درون حیف ... ز ... کشتی ... من جان ...

نو از غم ... جانش زنده گاه ... جانان زنده ما پاینده کند
نهال عمر ما برکت ... پا او ... حیات جاودانی ... پاه
بجا گفتن ... بیکو ... نباشد ... درین پاشم ... او شد
اگر ... همیشه او ... همه ... که او ...
نی ... که او ... نشینم ... جهانی ... جمال او ... بینم
بسر ... در گریه ... دلسوز ... نه شب ... کی ... روز ... روز
... کس ز غم داد ... ش ... شب ... در ... هر که ...

چو ... روز ... با ... آن ... شده ... ز ... فیض باران
بر که ... شهر ... آن ... ز ... از ... ای ... آسان
بچاه در ... رکاب ... را ... گشا ... پیش تعبیر
... بخت ... و ... در ... گشت ... در رکاب ...
... کس ... آن ... گا ... گشت ... در رکاب ... گا نی
چو ... این بشارت ... که ... او ... زلیخا ... ترا ... شد
زلیخا ... جهت ... ش تر ... که ... از ... ان ... سر ...

بکاری خویشتن مرزی که کشتش بکشتندش ز خون اندازه کشتش

دگر گوید زلیخا سال جوینده بسیلاب طالع من زمان رسیده

همی گشته ادبیت غم ز دولت فلک در بیابان خاک غم آمد کت

نسازد طرف این بار بدوش بکار خویشتن کمراوی آنکش

بجای رسم این بار غلامست بهم و دردی من نیارد قیمت

همی گفته این شرح دوره دلگه نگار سیندی قبض خوبیت آه

نگفت جزیی بهار نشت لب چه پیغ خنده از او مبدأ آن است

چه یوسف بیدولت بی بی بیهوده ز عقلش بی بیلاو بند دل راه

سه تندی که گفت شیخ نباشد اورا نگفت بیسی باغ اشتیاقش

چه یوسف بیدار از بی دوانی برام ز حال حیران افغان برآمد

زلیخا به کرد افغان و خواه حسد در کشند فریاد افلا

زلیخا گفت کای بیش دو چه اکنون پر از غوغا و شد دو بلای جهت

با او گفتند کای شاه جوانی گفت بسی تخته رو کوه از سر گشت

هر باغ که گشت جهانی که دلم برا درخ کوه بلا کلاکه

چو بشنید این سخن از خوش شیر رفت فروغ تیز هم از شیر حبیب رفت

ز عقلش خرمن بی قرو پاک سرو دل خسته همچون بیاد خاک

چه جا رسم از دل نشد خلوت پیدار بلاغ او ار همه کارش دگر بار

ببار انیشای کرده از همه عمر رفت چراغ سینه سوز از همه برفت

چهارم بار چون ابر نخچه بار ز یوسف گه پیش نیش بهار

جوانی ازهی خبر بارش بخوابد ورا پیچان رخ در سینه نهایت

نگفت اندر چرخ ناموافق گریبانی چاک آن غم ساق

بدین آتش در دل و دشت پیدا رهی شد از چاک گریبان

و آنکس نبات در جان بهر دم فرو گشت آتش بولنده دگم

بیان خون ز خمها برز می گفت برای چشم خود نهی می رفت

هر جیب کزین چشمه روان که شکر سیاه چهره کاه از غزل که

شد از خون رخ گلگون حنا که چو عرق از خنده در چشم رد شد

بسیار از خون سخن گر نه طبیب نچه بر رخ گل کرد نه

ز سیم کاخمی تر همی رست از و بر لاله سیرزد همی رست

بسوی فرق نازک بچه ز زور نچه او سالها فرق گم

ز ریحان بر... ز چیدن سنبلش شاید

زهی نقصه ز جان فرزانه‌ات | فغان از ستیزه با شاه زاده‌ات
دریغ آن که و تخت آسایش او | مهی جانی کرم فرشته‌زاده
چو عرش که در زیر بار اشک | کلک صاحب آن که آهسته
ز بس تیره روی زمین فرش سیاهش | نگه می پی هی چمن را کاهش
از این کاخ غم افلاک چنین روزی رفت | نجم در حضور او که چنین رفت
سر گیسو بتا که جایی هر دو بر هم | خویش را بستر شیخ بر زمین هر دو بر هم
چو او به بستر زخم در آتش | نگه بیر بیت آبی و آتش
چو می گشته که دار که گر رخت | چو اقبال گفت از او که گم
گلاب از چشم اشک فشانی بگم | بانی روش گلاب او را شستم
کهن پیچ بر تن او را بکفن | یکی شستن خلعت او
که ماه عصمت اندر فرش خویش | در آمد و در زمین او را آغوش خویش
چو از غم خاک ما ریش بستند | در آن سینه‌ی عرشی محمل بستند
نهانی پر از ناله بیرون | نگه محمل او در دل
چو جای خواب آن گلشن کشند | چو در دل که خاک شد نهانه
زمین زیر بر درش رفتم | نگاه می کرد او خوش رفتم

تو دریغ زین نهانی کاری در پناه | تو دریغ زین چنین خود دریغ
بنای که ماه مجد و سیم بیت | ز ظلم آسمان مظلوم سیم چون
به سوی از آن و بالا هم چو گرگ | جرأت ز خود شام نخو گرگ
دفا دار او دفا داری پناه | چو پنهان شیشه ای بر سینه‌اش
گلزار وی بر فن انگیزی درخت | میان خاک و خون از گهر درخت
عجب خواری شکستی در بیت | در بیرون نامه الا از من
نه جای سلام فرق لقه ساز | کز آنجا آسمان که زلف باز
همین بهتر که آنجا پرگشاده | بیک پرواز تن به پیش آید
عجب این دعای دار او را جاست | بلای خود خواری بسیار است
پیک چشم از فن از نام خانه | بر جلق کاه سیف بر دانه
نهر آسمان شان ز فن که هیچ | نخورد خرشیده از خاک نمک
بر فن خراشیده فن جور شیده آمد | بکاک اهل جهت خو اهیجو
ز رخ رخ چو زرد در زر آتش | ز رشک بالی دار که هر فرش
کمی در قتل جهان سیه که بار | فغان نه هم کاری قدر من دار
دور گلی چو گل کم نه نفته | بیا لام چو شاخ گل سلم شسته

فرو رفته تا سر چو آب اندر گل
به پیراهنش پر ز خار و خاشاک

خیالش به موج چمن رخ [illegible]
فراق شعله زخمهاش می‌نهفت

نفس آتشین کرده [illegible]
از آن سیمبر زخم چرخ کهن

بر او چون [illegible] گشاده دیده
جدا از دیده کان آتش چکیده

همی بانگ سوزان سینه چاک
به حسرت همی سینه بر خاک

چه دانی چه آتش از حد برون شد
بر او یسم خاک [illegible] شد

بکشتی چو هر گشتی در او [illegible]
در آن کش [illegible] دلش درد [illegible]

نهال دلش ز آن [illegible] به کار سر
در آن رگ کاوش در خاک [illegible]

چو شمع از زبان ریزش همی چشم
چکان رگ خون ز بستان اشک از چشم

بجا رسم [illegible] بیش هر دست
سینه بالا فشان [illegible]

چه این شکل با او بگذشت تا بر [illegible]
در بالا سینه بر خاک [illegible]

نگاهش ز دل [illegible] الحق [illegible]
به سکین [illegible] سینه و دل [illegible]

نه خوش نالش [illegible] چمن [illegible]
همی [illegible] جانش [illegible]

رفیقان حال او [illegible]
فغان ناله بر کرد [illegible]

از آن [illegible] او که
همی گفت [illegible] آنچه او گفت

همی گفت نوحه نوحه گر سال
بسان نوحه گر [illegible] رسال

چو [illegible] سال [illegible]
[illegible] بر [illegible] دست

شکسته شاخ [illegible]
چو برگ [illegible] آتشین [illegible]

بسان غنچه [illegible] شاخ [illegible]
برآورد [illegible] رنگ [illegible]

ز رنگ [illegible] پاک [illegible]
بکن [illegible] خاک [illegible]

[illegible] گر [illegible] از [illegible]
[illegible] پیش [illegible]

ولادتی [illegible] شیرین [illegible]
در [illegible] روایت

چنین [illegible] هر جانب از [illegible]
در [illegible] نگون

بر [illegible] جانش [illegible] خواست
بکاری [illegible] اندوه [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible] نهاد

[illegible] کف [illegible]
[illegible] جای [illegible]

بیش [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] ز [illegible] که

نمی‌دانم [illegible] که [illegible]
[illegible] الحق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] تشنه در بر [illegible]

چه [illegible] ز نوحه عشق
ز هر گوشه زبان [illegible] عشق

هر چش آنکه ما شد گرم بانگ   نزار آن چنگ با وی چو کمان کار

هر کس بر عاشق از هر جا که باشد   اگر محو تحفه زیر خاک باشد

نخستین آتش [illegible] بر هجران حسن جو   نگو نگاه جانان عیان حسن تو

اگر انگشت هر محفل در هر کس گرفت   چو آن گلزار کان شیره زبان رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند   وز آن پس مهر جانان در دل شکند

خدا کرد آن فیض [illegible] شش باد   که آن دیده جان را روشن باد

فلک بر خویش پیچان از [illegible] است   که ناله ما زود از ما [illegible] است

کشادم در پیچ و خم او   رسیدی چون تبلیغم از در او

زمینی آنکس کز او زخمی نخواهد   ز ناله بی بر [illegible] زخمی نخواهد

زبس شب [illegible] گشته   کو هر [illegible] که عالم گشته

هر اختر کز او روشن کلاهی   نه ناله [illegible] در آه

هر آتشی داغ است و زخمی نه   و آتش [illegible] زخمی بیش غم نه

تو چندان این شبهای دیجور   هم از انسان روزی اندر عالم نور

چه جای سینه چه نوری در نخبه   که ظلمات [illegible] در نخبه

چو شیرین در هوش [illegible] زنگ   دل از شبها کند بر ما چو چنگ

بگو از دار ما اندر [illegible] است   که با ما روز شیرین شب [illegible] است

نهاد کز عیش شیرین [illegible]   که با شیر و چنگ اندر [illegible]

ترا با هر که روزی آشنا است   فدا کارت [illegible] است

لب کوش [illegible] دارم   لب با شیر [illegible] خورشید [illegible]

که با [illegible] مرغ [illegible]   نگار مرغ جان [illegible] دام [illegible]

بلند مرغ [illegible] از [illegible] آشیانه   دل [illegible] آب و دانه

ببینی [illegible] گشت   [illegible]

[illegible] صبح [illegible]   [illegible] شاخ [illegible]

[illegible] خیال   [illegible] خیال

بستان [illegible] فصل بهاران   [illegible]

چو لاله [illegible] غنچه پیراهن چاک   [illegible] بر خاک

چو لاله [illegible]   دمان [illegible] بر آتش

[illegible]   [illegible]

چو لاله شب [illegible]   چو لاله بر چشم [illegible]

بنفشه در بهاری بس گوارا ست / بگلشن نوخجسته لاله داغ آرا ست
ز سبزه بر هر کشته اش شاخ / نی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز نکهت برد داغ پشه و مگس / سمن در کنده زرخ تیر ناخن
درختان از هوس با رقص آمده / غم جانکاه عشقان کم تا که
بهار گوگو زنان قمری ز هر سو / دو بعضی در جهان آنچه که تا گو
هزاران با هزاران نغمه و داد / دو بخشش از گو غم این باغ کم کرد
مطوق فاخته کرده بچنبر / که این چنین رقص ماند کی سر
جهان شد دیدی فصل بهارش / بیا و از قرآن کم حسابش
ببین دم سردی باغ آلان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم او سرد از درد فراق است / که یار از یار جدا افتاده است
رخ این این زرد از اندوه دور است / دو دوری هر نخوت ضرور است
ز رفته آب و رنگ از شاخ باغ / سیه پوشیده لاله در تماشای باغ
نهند عقد هر شاخی بیاض / دم طاوس را پای کلاغی
ز سر جاه فلک نسترن را / رخ غنچه رفته پیش نازکی را
از این تاج تا رنگ زر او را / دو سر کشیده زین باغ کهن را

در روش بنده چه قف خنده چمنی / بصد رنگ لاله خون آکنده چمنی
بوستان بستان خجالت آرامش / زرد رخ تا هر عشقه که جاشه
نشسته بر رخ زردش غباری است / بها نا نامه جو را از روی یاری است
زرد بیضی رخ و آب سپهی / شده حال از رده با فی ...
جهان آلوده تر چه بود دیدی / بباغ آکنده ... شده شد
مکن همت چه خیره شد تا چمن / زنیم از آستین شاخ بردی
بهاران هالم شد خزان / از آن ستانی غم اخلاقرا آکنده
دران عشقانه بیغم چمن رنده تیک / هیچ رشحه بیغم چمن بس
بمیکده در نشای خرمی نیست / و کش بیضه آید آن نیست
هر از لوث شادی تهی کن / دماغ از فکر آن آگهی تهی کن
برانغ نا مجلسی شاد باش / بعید نبده که از آن میباش
ز هر چه دهر از حقد دل پسنده است / که خاطر ز مهر خویش بند است
ابصر حسرت بر دنیا کدام خو / غم هجرش کشید ای چه جو
گشاده تر و از پا خنده مکن / دران شب سلال چو هر جیک
اگر تو بکینه نپرد است / با پیمنش تنگ شاده دست

تو خفته غافل و داو ایستاده یکی گیر مستانه ریحه ماله
بر آور رواز درشتی بانگ سنگ به بینی روان ساخت لیکن
عصا بکری میکن کاه رها درین ره راه ره و آری نا
چو صرصر بادزه شاخی سلوین کند بچوب خرکش نوالی چیز
بزودت چه طاقت نزول کو ز دوشش فرو گیرانه برفش کو
ای درشتی تو هر کار چیست و لا کار نیست بر می ماند اوست
چه رفت اندرت پرفن دور چه مکن خود ... پچه و چه
ز چشم چه فتد روشنائی تو بر روی وی بسته ام سر چرانا
چه دزدیش را اهنیت بیرت مکش سرمه در چشم بصیرت
ز نیمی سیر چشت سلاح بود چو لب چه بسیار کشد و دیده
درین عقوبت چه ای کهی خلق دو کس ایست سخن کسری زبانه
نادان که نطق و خموشی کنی او سدار سبب پچه پوش
بزن آهی زین سیر و بسته فلک شکسته در درست
نه چنین هرگشت سدار جا نمی هرجا پیشی کسی ما چرانا
هرچه از تن شد کم بار چیست به اسباب جهان ناقه ...

ابجز

ز طبع هر که جمعی نزاد است دلش مهجور الفا که مالیست
جهانرا که ز نوالیشی شکست نداری در جهان دیدار کسی
نه وقف ... عالمی هست کی اینجا حلاوت گوش و کی ریست
از آن رستم که چیز مرگ اندیشی نیاری کند آن از عالمی خویش
هر دو عالم پر از صحرا کوه داد ببین هر فن ز عالم ماسوا کس
بچو حرفت ز عالم مرگ ساده هنوز نیست ... دیوانه باده
رسیدنش که جاهل کس کاهل نخورد پیش سر از عالم هیچ
چنین کرده اند چون عالیش رسته جب کسی کاشانه چشم دیده
ز فرح استرم یک فرده کو دو عالم از پس بر کنی خوب
کشاده من خوش سخن هستر فرح شد فرده چیست از فرح بهتر
زهی کشاده زین کاخ دلفروز در غنیمت گاه فخرانی امروز
بیا بر در دولت هر که کار کی در حال این عالم کار
او زجان گوش باید دست در او ... کرده که نیکی دلداست
ز ملکی که عش سلا افشاند و گر خسته با دردها ...
بر هر که پچه افلاک در شش مباش از انچه که خورده ام از پیش

بدین از چه ماند جو ذرات است … که گلشن هر لمعه خورشید ذات است
درین لمعه از خود اسیر گم شو … ببین ذرّه در خورشید گم شو
چه گم گشتی درو پاینده مانی … زدود فرقت هادی جدائی

تو لاک اسمای فرمانده فرزند … جهان از تو بالا ز بر خنداده
زهر سیاست دالانش بهره مند … خداوند صاحب ادوار کاربند
گر اخلاص عمر و زید انداخت … ز اقبال سپاهی بر گرد فرخت
بر اثبات عمر رفته خویش … [illegible]
زمی گشتی در کار آید … که در فن زخار راه یافته
چو همچنین در کار او رفت … زمام اختیار از دست رفت
تو جهدی کن چه در کف مایه دار … بغرقاب ز آب حرارت سینه دار
بی گاری که کوی ملوه خسته … به سر بالبلین چون دلدار
نخست از کسب دانش بهره ور شو … زجهل آلا دل خبر شو
تو علوم هر ازان بنده … در فلان جه دو لات زنده
که گردد هر راه که … که با گفته کمال گفتار که

١١٠

دلی بین که دانش نه درین سلسله … که عقل تیره فلاطن عجم کی ماه
نباشد همچو کس در بارگاه … بجم هرکز نیست جاه
چه کس علم کوی در حکمتش … که علم معنی زر راست بیش
چه خاصی زاکه دل کی بسد … مکس خود به حکمت ز جا بلند
ز توفیق عمل جو ضعف خاصی … رسته از وا منظر زین چه خلاص
عمل کز نفی اخلاص خالی است … بنوعی چه کار است او چه کار است
زکار خام کس هوای خسته گو … چه حظی از خام باشد علی جه
چه اخلاص عمل سر مست اکار … هر بن چه خطر را اخلاص در سلسله
بخور شیرینی و خوش دارش … نبات ای راحت بیشتر و شکر ای
عرض از جامه دفع حرارت است … نه از حسن زینت مرکوب است
گر افتد در خشن پوش فراوان … بعزا دانش بیچ فند قی حکمت
چو روبه کرنشوی از رزم شالان … کشنیدنش بحث از سر کوی بلان
بشیرینی که همچو کس خسته … بهر خنده ز بیابت نیز بهر شده
جس شادی زینی نکو خوار … ما کم کار کوی صرف دار
ز خلق هرکس کمال آمیخت … درآورد آن هر نشان کش

بنام حق کنم در خوانده حرف … نکلک ساده بر حرف بگشت

بحسانی با حساب دست یک یک … نه بر تنگ منجی بار

بحسان غرض بوستان ایم … فان الغرض عقد الغرض المحبة

بکشش بخشش الطاف بار … صالار از دام [illegible] یار

چنان روز [illegible] گشته کام … دو بر لطف بنا بر یارت از دام

بحق [illegible] حالا فرا گیر … دستگیر حق ای دشمن خیال

بحق حق [illegible] خدا را … دلش روشن [illegible] آشنا

گشته رو [illegible] گیلان با … کند کار تو [illegible] گیلان با

تا بخشش کار [illegible] تو … که زان لطفی [illegible]

ز الطاف [illegible] دستگیر است … برآن [illegible] حیرت

نگار [illegible] یادآور تو … بحق [illegible] رهبر تو

چنین [illegible] خاک او شو … بهر حلقه [illegible] او شو

دگر نه روی در دیوار [illegible] … بهر [illegible] دیار [illegible]

ز غمهای زمانه شاد بنشین … ز لطف [illegible] از [illegible]

فدوی [illegible] سالها [illegible] … ز عالم شغل روی [illegible]

دل او

دگر با شد شب تاریک اگر روز … بهر دم که باشد دل … روز

ز [illegible] تو بسیار [illegible] … خیال [illegible] ده در کن

ز دل [illegible] مشهور … [illegible] در کن

اثر [illegible] تنها کتاب است … فروغ [illegible] تنها کتاب است

لطف [illegible] ستاری … ز دانش [illegible] ستاری

[illegible] دارد [illegible] … بتر کار کار [illegible] خورش

درون [illegible] غنچه از ورق … بقیمت هر ورق [illegible]

[illegible] از [illegible] … در هر [illegible]

همه [illegible] … ز [illegible] یادی

ز [illegible] همه [illegible] … [illegible]

[illegible] بند … [illegible] بند

[illegible] بند … که از [illegible] بند

[illegible] … ز [illegible] یاران

[illegible] … بگلبن [illegible]

[illegible] … که از [illegible]

بهر کس زین سخن چیزی رسد خوش ‌‌ مکن از معنی هر فال خوش
بر از هر چه کنی بر قدر خویش ‌‌ سخن از خبر در شهر او بیش
چو آید از قفس مرغی برون باز ‌‌ دگر سنگی ببارد در دلش باز
گرت هیچ است سوی او روی ‌‌ مکن خالی از او بازی و پای
درون سینه از نی زعفرانی ‌‌ زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چه بر بالا رسیده ‌‌ چه هیچ است زانکه دل آزرده باشد
مکن با صوفیان خام یاری ‌‌ که باشد کار خامان خام کاری
که آن یک سنگ کاری بند زند ‌‌ بگاهی میوه از باغ و شتو
رضای خویش از مولا بریده ‌‌ بلوز تا قیامت مار سبز
نه دست تهی از سیم دارد زر ‌‌ بجز در دست پیر کس ندارد
چه در دامن نهی دستار و گل ‌‌ برست آید ترا در کف کلاه
چه جست تا توان تخت و بخت ‌‌ مرو تیر بخت سازگار نیست
ز دیده خواب راحت دور کن ‌‌ به از نشنو ایشان با چوب
بخشکی کشت بر خاکستر گرم ‌‌ به از پشمینه‌ای در بستر نرم
اگر زین که ناله نفس خود کام ‌‌ ببر زین خطا کاری شد کام

ز دل کو آن نه پرورش مای ‌‌ ز تحفه دیگر جهان آن جای
زمین خیزد نه جز آن که کم ‌‌ همه ساز نفس جوی تلخ
زبان کش سر خ از نفاق ‌‌ همی گلگونه روی شین گفت
درون حسنه جهان خوار ‌‌ و از آن ملک ها نه مستور دارد
به قرب خوانش تیز ‌‌ از آن آتش ... بر ریز
از آن رستم که پیچ ... ‌‌ ز نور روی تارک ما
نه با منصب ... در بینه ‌‌ و خلف ... نشانه
برامکان از آن منصب پرهیز ‌‌ وا ... دیگری دست و خیز
زخون تا که آن خواشی ‌‌ نقد صنع کن هر یک بپیش خویش
ز منصب رهی در نامنصب نه ‌‌ و از هر منصب پا منصب به
چه خوش دانه در خاک ... ‌‌ ز خاکش مرغ ... به ...
مکن ... ‌‌ ... دلان سر
عدو ... اسکندر فرود ‌‌ شد از تقویم صفرا فزود فرود
مکن ... گرد و کن ‌‌ طریق ... وفا ... کن
چو ... باش ‌‌ بپار ... باشد

چو چندی بیش شوی از بند فرمای
چو دولت بیش شد چندان کمی کار

نه چون یاران که پیش دوستدار
بر آن کش بیش پیش کرد آزار

نماند بی درستی دانه در خاک
نماند قطره هر در گهرناک

نباشد همچنین هم پیشه بر سنگ
که گر در خاره سنگ جو خواهی بسر

چه دانای فسرد جنبش آید
زبان عقل تا دانا چه آید

بدان به کار زمین در میان
که فضل خدایت هر جا یار

نکو کار گنهکاران سزاوار جای
همی زین بیش در کار جای

چه باشد گنج را زاده بگاه
بجز از جنت اندر خانه جاوان

زمین زر و زمین را تا که کاخ
هزاران گل شیوه بر شاخ

ز خندان پسته که اندک شیره نیکو
ز رنگ لاله زار حال کو شکر

به عقد هر کجا در کنج رویی
که از رنگ طفل خاطر پوی

طمع از قناعت بیخ بر کن
طلب از دوستی شاخ نیکی

نوش و سای همت ساز خانه
بمنزل کار عنقا آشیانه

نبات نکته در مرج زبانی
مشو از بهر ساقی تنگ مانی

مرا زین جهت سازی پشت پای
فرو از جهت سال گیتی سرای

نظر کن در قصیده چار کانه
که به هر کنده ره و هر نمانه

بیرون هر نفس بهار پر ز مال
فرو این هر هر سال نیک مال

میان هر در بستانی وادی تیز
بدین سان بیش از تیز تیز

نیرای در بین قصیع هر دور
چه آثاری بدین نقش دور

هرز گر چه سحر هنر باشد
طبیعت را حلال اگر باشد

زبان کز او هر سو خو چون
ز نقش روی در تا بحر خو چون

همی دار از کف اوستادان
هر شر هر رهروی با پس اوستاد

نفس گر زوی آگاهی باشد
مرو عمر آگاهان باشد

در فن از نغز شعر دانی پرداز
سر از سخن عقل خوان پرداز

فسون عشق بر هر سلانی میاموز
چراغ از بهر شب کوه فن سنگ روز

چراغ نه کاندر او چون
دماغ عقل را بایند باش

حمایت تیره با تو از دیارت
منور شد پری ز دور کارت

مرا عقلت که دوری و ورای
برآمد بر فلک شب دارای

بنی در پرتو این نور گاهی
ازین ظلمت نبودی بیگاهی

بحمدالله که کام روا داری بکارها … گر این کار شود بی … و آزار
چه رنگ بجز تو دارد از بوی کسی … چو خود هر بو کسی دری رو بجوی
بدل گر هست الماس درخت چی … جز این هیچ نیک آنکه آن را خضا
ز بیری برابر است بیعت کسی … دمش ده گر به تو آب برفت
دلا گر این ای بلاء عذر خواه … بای ریف شود ای بساری
ساعی گر بود این ای عشرت آرد … خواه از بر سینه کار هر چه هیچ
قلم افکن برد بدست رغبه ولایت … ورق بردار که فرهنگ برنامکار است
چراغ هنر را تا باید خانه وهات … باش شعر بسوی اید خانه است
بربستم از چنانی فرخنده بخت … ترا دردست جز بای کلاه
بدین ابیات آسان هیچ هیچ … خلاص از جنس مجموعه هائی چه چیز
خطای بسیار است از همه جدا … رنجی را سطور و نظم اشعار
نظامی که نظم و نکته بیشتر … همچنانی طبیعی کشد از اشعار
در من بجه کسی جانی … که از ده ناگه همه پر فن پخته
نیابد بهره تا در بخته باشد … جز این سوی که با پخته باشد
ترا این سر الامر ان الله … بغیر سالم السلامی الله

دلا

دلا که از این شعوله بهت … بسی هیچ بسازی نزد دوش
از این دام گرفت سلطنت … بریده دامن عروس از سیده
در این اقش گزاف پاک شسته … ز گرفت سرو جهت بار جسته
بپهلوی شخص آن و لسان بیابان … چو این گر زخم پهلو یا
چه خوش گفت عرفان … در این سوا داری سرفه بان
همی آید نگار هزاران … در این سخن او عجز تقصیر
چنان هم سیاه بر حشر از کلام … بر حضرت گوهر اسرار سفتم
بجوی از پیش بی سر کشی … در این باشد بر لعل کان

بحمدالله هر دار جنس زمانه … بیابان امروز این دلکش
دلم گر نظم سنجی در عنایت … ز هر قضیه درست نایب
بیگانه از لطف حضرت تازه … نشست از نظم سنجی تازه
زوایدار فراغت خویش پیش … بلا رهی آید از درشتی
قلم زن کار نیک تمام … هر کسی از حیثیت در شام منزل
سرم ای شاه از زانو کنارم … رسید فاخرم از تو لطف

بروم از تیغ تیزش ماهی آثارها — بکام خرمای لذت خبرها
پلو رحمت زمین گشته پیاله — ندارد از هفت دوده جهد سایه
نه از حدت قمر را گشت پیوست — نه از گل سبزه او از بر رست
برات لن جلوه گشت خطها — باهر لوح قلم در گشت سطرها
دمال جمله هم جدی از روم — حریره باشد و دال جمله مخدوم
در جهان از برات باز بسته — هوای نی بی جمعیت گشته
[illegible] — هر تا ما که رکنه برات ای فلک [illegible]
چو کلک [illegible] بالا نامها — زمیوه نقش شیراز ان بالا
کتابی چنین زحکمت صدق بردوام — بنام عاشق و معشوق مرسوم
[illegible] — چه ابهام نام یوسف با زلیخا
بنا نمیشد چه خرم نو بهار است — الکن زباغ ارم را افتخار است
[illegible] — [illegible]
هزاران ما گلی دیدی شکوفه — در [illegible]
چمنهای معانی شاخ در شاخ — عبارتش [illegible] گستاخ
خطا گشتی او ابراج کافور — چه دریای [illegible] سایه دوز

هر فن حرف که در وی چشمه دارد — زمعنی موج زن در چشمه سارد
هر او جدی از هر چشمه سارد — پر از آب لطافت جویبارد
نخست از هر دو که نی نالا کارش — لشا زرلب این جو یبارش
نقطه در بش از خم می بیشه — غبار از خط در جسم بریده
زنقش مرتزه حرف دو تا — زجیب آورد بر هر جهت دو تا
زموج بحر الطاف حیاتی — که [illegible] تشنه لب بهر حیاتی
چرا که نامها گلهاد دارد — [illegible] با غبانی زدی فلاورش
قلم شامی این خسره خز — [illegible] آ باجز
ده باشد هر از این سال مجرد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم جیب جیش سد بها را — هزار آگه و [illegible] چهار باره
خدا مرا به دل ما عشق — نهاده بار در [illegible] عشق
دراین دو حرص مجموعه — تهی دال رغبت [illegible]
مبارک بر شه والا [illegible] — غضنفر [illegible] شیر [illegible]
تخصیص بن جدا گشی از او — [illegible] باشد [illegible]
برسم [illegible] نوش نام — در [illegible] هام

وگرنه کی توان این شعر فهم و ادراک | بصد حجت نهفتن کی توان پاک
بجز در شعر عشقش می‌نگنجد | در این مولک گلشن شعر نغمه
نه هر از شعر دلکش دام دلها | نه هر از شعر شیرین کام دلها
چو گاه شعر ختم شد این قصه آغاز | بسان وحی منزل ختم زبانش
به دربار گاه ادبیت | جز او کم یافت رسته محبت
چنان هست جزای هاتش را | همه از عشقی هاتش را
سخن سنداز عشق ماتی تا جی | با برزش نامی گشایی جاری
در این صحرا سوار تازه کین | در این صحرا سوار تازه کین
سیه کاری که حریر تو پوش | بشوی از چشم پرنم دامنه پوش
بیانی سالک شال خاشه | رها از هر چه کی خاشه

تمت فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۹۰

مطابق ... شرکا

خیر تب ...